کنون گر دشمنم چون گردون پیشه دارم
کجا از ننگ و بدنامی اندیشه دارم

دلی چون گرد دستم متکی بر سست
امیدم جز خدا از هیچ کس نیست

درین افتادگی چون میکشم تن
نمی خواهم که کس گیرد مرا دست

به درد فرقت جانان بنالم
شب خود را به صبحی می رسانم

بیا ساقی بیار آب جگرتاب
بیا فرمان روای عالم آب

ورا مستی کن ببر بوسش و میتم
بصد فرسنگ بیرون زد ز خویشم

تمامم را خود از دنیا رها است
به از جام موسیقیم چیزی دگر نیست

چو کس نشنید فریاد درونم
شنو آن نامه که با موسیقی کردیم ۱۲

دلم دارد ز غم مانند صد پیچ
شعارم نیست شعر و شاعری هیچ

چو کاکل بس پریشان روزگارم
سری با موسیکا فیها ندارم

به رگهای قلم نشتر شکستم
برای یادگار این نقش بستم

سخن عشقی زبان در کام درکش
مباش آینه وار شمع سرکش

درین دریای ز رقت بر سر جوش
حباب آسائی ضبط نفس کوش

جهان است ای ز غم بی طاقت آگه
طلسم خاک و باد و آتش و آب

زین غم از یکی دل مشتاق است — که چه بگریزد اصل تو ز عشق است

چون تنها کرده رو سوی بستی — جز الله اگر ...

ای عزیز عمر تنگ ... م — ... دست یار تا از تو ...

اگر رحمی نمی رسد سخا نیست — خدا نگشتیم ما خدا نیست

جمع دانی چیست این دار فنا — ای اسیر غم گرفتار فنا

سایه گستر نخل صحرای عدم — از برای دست همای عدم

ذره ذره نخل خاک ... های او — درمیان آب و آتش جای او

برسر باد آمده بنیاد او — او ازین هیچ این بر باد او

تا چو اینجا در رسم از راه دور — او آسایش ... ور

تا غمی آسایم اندر سایه اش — بر سر خود سازم افسر سایه اش

پس به حسرت بار بندم ... — زانکه دارد بی قیاس ...

روی بسپی آرم سوی ماوای خویش — دیگران را واگذارم جای خویش

برگ اندر ... باید — دل نشاید اندرین ویرانه بست

چون سحر آمد ضرورت ... — گر توانی از همه اول ...

مرل

مرد ناآگاه چون حیوان ... : ای خوش آنکس کو بحق پیوسته است
چشمها کایین زمانه ... : گوئیا سبقت از رمضان در ربود
... : آنکه دارد بار سنگین تا به تنگ
هر که از بار رفت خوش دل رفت : ننگ بردار آنکه کان سبد از در جست
اشک چون بر سر کسان ننهاده : که به هر جو دکن که تنها مانده
لیک عیسی چون نداری اعتبار : کار دار خود را به سر داد اکرار
ای ورا ... بحیا ... : کار بحاصل مکن کر عنا قیلی

92

شاهی ملک و مال مغرور : در جامه معرفت ... عور
دل را نشیانه دل ملک بستی : نامحرم خاطر شکستی
از کثرت مال و جاه دنیا : بر باد سرش حباب آسا
هر کو که دستگان بیشتر : ناکرده بچشم کحل عبرت
فرمانده آن را چو بنده : بادی ببر ذرت خود فکنده

جان جسم علم را ... دل هوش سر ... بیهوده [illegible]

بیهوده بجمع مال ... گرده همه صرف [illegible]

آورده بسوی مال ... تا کرده ... [illegible]

عاقل که جهان سرای فانیست ... حاصل از تاج سر [illegible]

اکلیل شهی نهاده بر سر ... بر پشت سمند کوه پیکر

مست می عجب راه می رفت ... با حشمت و عز و جاه می رفت

چون میلی چند ره نوردید ... از دور یکی خرابه دید

ویرانه سخت جنت انگیز ... چون کوچه عشق پر بلا خیز

آمد بسوی خرابه تازان ... با حشمت و جاه خویش نازان

پیری بخرابه دید ناگاه ... پیری نه که خضر مسلک آگاه

از نور چو ماه آفریده ... ویرانه چو گنج بر گزیده

از خلق نموده قطع امید ... آزاده ز برگ دنیا چون بید

در بسته و اندران گشاده ... چون نقش قدم ز پا فتاده

فرمود

[illegible] / من چون گل آفتاب دیده

در رنج ملامت [illegible] سنگی / از غم جهان فشانده اشکی

پیوسته از خط گشته / رنگ رخ جهان پریده

بسته زبان شکسته / در گوشه مذلتی نشسته

زان داده کشور قناعت / در کیسه وی زر قناعت

طرف کلاه بد شکسته / بر مسند خاک خوش نشسته

93 رو بر در کبریا نهاده / بر مال و منال پشت داده

اعمام حضرت را چو دید سلطان / بر خود چون مار گشت پیچان

آمد بر او بچوپش معزور / بنشسته عیان چو آب پرشور

برگفت که ای ز خود فراموش / گم کرده نوا زین رسن هوش

غافل چو فتاده بیچاره / از درد و حالت چه داری

در خرمن غم زن آتش تیز / از بستر خاک گرم برخیز

بنگر که همای بخت با ور / بر فرق تو گسترده سایه گستر

برخیز که اختر در اوج آمد / اقبال به طالع تو زد [illegible]

با عشق زهار یافت زینت / شد رونق آسمان زینت

امروز بر افلاک تمام است　　اجلال [illegible]

زین خواری بعد از این چه بینیم　　در دامن [illegible] نشینیم

حاصل ما همه احتیاج است　　بر کوی تو [illegible] احتیاج است

آن کو به نشین کوی غربت　　برداشته دل ز جاه و دولت

در دل زین گفت و گو برآشفت　　اما به تبسمش چنین گفت

کای بر سرت افسر ایالت　　بادا دور از دلت ملالت

برداشت طبیعت شه خرم　　شبها زین غم در اضطرابم

از بهر این غم رها کن　　در دمن خسته را دوا کن

سلطان چو شنید از وی این حرف　　حیرت بردش بورطه ژرف

گفتا که ربوده از شه هوش　　ای با بدانشی هم آغوش

فرمان فرمای [illegible] ملک است　　زین طرفه سوال حاصلت چیست

درویش جواب سخن نیوشند　　چون گل بر روی شه بخندید

گفتا شه تو کیستی آن نه تو　　سلطان جهانبان نه تو

دعوی های تو جمله لاف است　　گفتار تو سر بسر گزاف است

فرمان بر تو [illegible] مست　　از این همه عجب می سبب [illegible]

این بو

[illegible] — خود گوله و لر زلو چه جو [illegible] م

[illegible] — حاصل ز نو نیست اخبا سببی

[illegible] است کار [illegible] — زین چون خود نه دعد ابی

[illegible] هم [illegible] تو [illegible] — گورا عمرش بود زمن بیش

برار دهنش چون نهر رحمت — طوفان زد و چشم سر بکخت

ازدل زغش قرار و طاقت — از سر افکنده باد نخوت

بر خاک فتاد و کرد زاری — [illegible] شد ز بیقراری

از رحمت پیر معرفت کیش — گردید جهان ز گریه دلریش

عیسی باخدا این نقل — می باید اندکی [illegible] تامل

فکری به مآل کار خود کن — فرقی به میان نیک و بد کن

تا گوی قطره ها بیا سبز — زین خرگاه دون به [illegible]

۹۴

بشنیدم من که با فرعون ابلیس — [illegible] گفت از سر افسون و تلبیس

کرای سالان تخت کبریائی — نهاد و سر سر تاج مدائی

مرا با تو دو سوت [illegible] — بعذر گاه تو دارم التجائی

خالی

زهی لطف وان تو کامی … مرا دم [illegible]

چو بشنید این سخن فرعون کین … بگفتش با چه واری [illegible]

بگنج من نهانی هست چو بی … ندشته و بسپارم سر جز بگو [illegible]

چو بشنید این سخن از روی خوابش … فرو کشتند دگر دارم ببینش

نهاده دانه انگور در پیش … که ساز این گهر از قدرت خویش

چو بر فرعون ابلیس این فسون خواند … بکار او چو خر در گل فرو ماند

جوابش داد کای فرخنده منظر … بگردد دانه انگور گوهر

گرفت آن دانه را در دست ابلیس … فسونی خواند تا شد در عطا ن

بفرعونش نمود و گفت کای خر … همین زان دانه انگور گوهر

بدین عقل و بدین فهم و فراست … بدین گنجی که دارم از کجاست

مرا خوانده خدای پاک بیچون … میان بندگان خویش ملعون

با این جهل و جنون خود مبتلایی … سزد چون بجبین سودای خدایی

کرم فرما مسیحا جان نوازا … به شفقت در دل خود جا ده یارا

نمایی هر کجا اعجاز تو سر … کشاید بسته رگهای [illegible]

[illegible] یار گشت جایی [illegible] — دوایست چشمه‌ی آب حیوان

[illegible] دارد درویشی — دوا نست را از حلقه به گوشی

[illegible] کرد فسون [illegible] — توان کردن علاج چشم بیمار

[illegible] الوی دست [illegible] ساییل — [illegible] صفرای او چون شد زایل

[illegible] چون [illegible] پذیر [illegible] — [illegible] چون سودای شب تار

[illegible] با صد [illegible] بیت ناران — چو است [illegible] ازواج وارکان

عناصر را اگر لطف تو عاشق — نبودی [illegible] موافق

95 ز لطف طفل گشت [illegible] بقراط — فلاطون [illegible] ابد از اخلاط

دو کان فیض [illegible] حکمت [illegible] — [illegible] دست [illegible] صد بار بوسید

زهی [illegible] دید تا صد [illegible] — جهانی [illegible] زند [illegible]

برآورد آسمان دود از نهادم — کنون دستی [illegible] ز پا فتادم

جهان از دست درد [illegible] — که بار [illegible] گردون [illegible]

زیارت یارم گردون برآید [illegible] — ز درد [illegible] حشر [illegible] تابست

گر بندی طرفه بر [illegible] رسیده است — که نشتر در رگ جانم خلیده است

[illegible] خون [illegible] از [illegible] — ز بد اشک دو چشمم جوش دریا

شد از بس گرد و دردهای مکاهل | ز جا جستند همچون کوه مشکل

چنان شد پایمال ضعف اندام | که همچون موج ای غلطم به هر گام

برنگ دود با حال خرابی | نمی‌خیزم ز جا بی پیچ و تابی

تنم شد ناتوان از بس چون بید | بجان خویش می‌لرزم چو خورشید

برنگ سایه در دم گرد پایی | بپای دیگران ره را کنم طی

چنین با لنگ لنگان طی کنم راه | مرا پاست با افشار چو لاله

بدین پایی که من دارم به منزل | رسیدن گر بود باشد کام مشکل

ز جا گر طرح صد تدبیر ریزم | چو نرگس بی عصا گر برخیزم

صلاحی غیر از اینم نیست دگر | رهم همچون سیل ره طی سازم از سر

فغان از دست چرخ خود پیشه | که زد بر پای من بی جرم تیشه

رسید این کار دشمن استخوانم | چه آمد از دست من ندانم

ز اعصابم که بود این التهاب | کنار ده بسته دشوار اعصاب

ز بس در دم بنا کرد استواری | نخیزم چون عصا بی دستیاری

به ارادی مرا دادند اسیری | کشیدم در جوانی درد پیری

بیاید غیر ازین ادمی دگر کار | بیکبارگی خود گردم چو پرگار

شام

شتابم سوی منزل کرد خوشتر ره … که ره را می‌نوردم من بزاری تو

نمی‌دانست کز نشد از جا به جایم … ز طفلان اسپ چوبین می‌کارهایم

چنان شد مشکلم بر دامنش پا … که جنبش می‌ستانم از سکونم

سکون از بس که شد پابای من جفت … تو گویی پای بحث گردنم خفت

نمی‌بحث چو منحوم از جا … برنگ شمع می‌استم بکجا

چنان افتادگی کرد بدنه … ز رشک صورت قالین خونم

96

به هر جایی که از پای نشینم … توان سد استش قطب زمینم

چو منحرم رسید تمنای دل … نشستن می‌شود چون فتنه مشکل

شبو اسباب احیای تو ناگوس … نشد از جا بجا تم سر و دوش

بیان خانه ام زین نابداری … زهی منت صد دستیاری

جانم چرخ در دنای دار است … که رفتن زین جهان مشکل فتاد است

نعیم گشت بردارم آگر با … ز دم از جنبش ماند پای برجا

شد احر زین بلای ناگهانی … تهم نقش مراد ناتوانی

چنین گردد در دم و برپای … سخن کوته کنم با در نمای

که خون میزنم عزیزان لب گور … زندم موجب آیین دستور

ولی از گوهرم نامعنی محشر — بخواهم رخصتی پیمانه و [illegible]
رسانم این نامه را معنی تمام — که تا ای خامه‌ی ازرد هم گام

خداوندا بیاران وفاکش — نمک پرورده‌گان سینه ریش
بسوز سینه اهل محبت — بدل پروردگان داغ محبت
بلطف و ذوق در یک آشنایی — به هر تلخ غمهای جدایی
بافسون سازی عشق خطاکار — برنگ ابری اشراق دیدار
بسوز آه ناشدان دوری — بمقتولان تیغ ناصبوری
بفرط الفت یاران جانی — بمشتاقان لطف و مهربانی
بدل خون کردگان آرزوها — بپا فرسودگان جستجوها
بیکاد شبهای تار منزل عشق — بسوز داغ شمع محفل عشق
بدلهای محبت گشته مانوس — باحباب صحبت گشته مایوس
بنبکشش یصت ابنه دل — بدور افتادگان راه منزل
بکلبت‌های بیهری نشانس — بخرمن‌های دفف آتش ناسپاس
که از دست غم و دردم نجاتی — ازین بندم به آزادی رسانی

آدمی

[illegible] حسنی دارد دل ریش
ترحم یارب از دست دل خویش

[illegible] دیدم ز یاران بی‌وفایی
که خود از خویش میخواهم جدایی

جهان یار وفاداری ندارد
که خضر او وفا تنها نگذارد

بجا آئی عمارم گر بسنجند
بحر دامن فشانی‌ها نه بینند

[illegible] یار دل بود برگشته از من
زده چین بر جبین آینه از من

ندیدم عمر شد از جز جوانی
چه بخت است این که دارم سالی

جهان گردیده سرتاپای نیرنگ
ز طاهر فرق باطل شد ز سنگ 97

بعهد من که تنگ دهر باشد
مخور شهدی مبادا زهر باشد

ندیدم کس دو دستم گشت دستم
صبا باد خزان گلشنم شد

ز یاران خرد و ریگها سوختی
دل یاران گل زعفران گشت کوی

زند هر کس که الفت کرد تیشه
ز دست خود به پای خویش تیشه

بجست ساقی مرحبه فر جام
بدور من ملامال رحمت در جام

دل احباب را زنگ صفا بست
گل این باغ را بوی وفا بست

دل از بیداد یاران ریش دارم
گناه از من که الفت بیش دارم

[illegible] و اگر الفت شاد بجا
دگر از من بیاران خبر باد بجا

شبانم بعد از این ترک محبت — بر آتش بالشم از کنج عمر

کنم احباب را شسته خراستی — با الله معک خورشید [illegible]

به یادی که دارم دوستان را — شبانم وام از جعد پریشانی

برافروزم به تنهای شبانه — چراغ غول را در کنج خانه

به یاد همنشینان دل کنم خون — کشم سر را به ظل بید مجنون

از آنجا هم اگر دلگیر گردم — بساط عیش خود در نوردم

کشم در کنج صحرای عدم بار — که آنجا نیست غول و جغد را بار

بیاران گرچه نزد ترک یارم — ولیکن با غم یاران هم سازم

چو کو سر از صفا ما کم سرشتند — و فالغی که بر لوحم نوشتند

ببر عیش و عشرت های احباب — من و درد جدائی های احباب

چنان گردون بکینم چهره افروخت — که مشت استخوانم را ز بس سوخت

[illegible] سان سوخت از پا تا سر من — که گویی برق افتاده به خرمن

چنانم آتشی اندر تن افروخت — که نتوان باز دم [illegible]

[illegible] داغ [illegible] افسرده جان آشفته — [illegible]

... سخت ... شعلی ... کرد پیچم چو دود موی بر ملنش

... چشم درد ناکم ... تو گوی سوخت آتش باد و خاکم

... پایم بود آتش دگر هیچ ... به تن چون مار ازان مو میخورد پیچ

بدین آتش که رو بگشتم بجز من ... کف خاکستری بعد سوختن

... گردون داد ز چشم ... بکام سینه بریان سوخت جسمم

کشیدم بسکه آه از سینه تنگ ... رفت آیینه زانوی من زنگ

98 همیشه دم بهر سو زین تب و تاب ... زبانک شعله جواله بیتاب

طلب آرم ز دل گر آه سرکش ... زنم در دامن مهتاب آتش

بسوزد بسکه اشکم آتشین است ... ز دامان سحاب ار آتشین است

جهانی سوخت تب از گرم خوی

ملایک گفت از تب بسکه اندام ... عرق کردم بیاد شفق فام

نشاند در تن زد آتش چون اجاقم ... چو گلخن دود خیزد از دماغم

... ز دست دوری آسمانی ... بروی سوختم در زندگانی

... سخت ... ازان با هر کسی پیوند کنم سخت

... آتش ...

بسان میسوزم از ضعف و ملالت — که آتش [illegible] و آب از خیالت

چراغی دارم اندر کلبهٔ تن — که خونم را همی سوزد چو روغن

عرق آرد چو در جوی تن آبی — بر آتش میچکد گویی گلابی

تن من بسکه از تب شعله ریز است — رگ تار نهالی برق تیز است

مگو چیست مقدم او سخت مسموم است — بهار زندگانی را سموم است

نه تنها دست من از کار مانده — که پا در بندشش از رفتار مانده

بدینسان ناتوان گشتم که شاید — نگاه از چشم تا مژگان نیاید

خیالی گشته‌ام از ناتوانی — خیال آید بطبع من گرانی

ز ضعف از جای برخیزم چه مقدور — که نتواند نشستم از درد دور

به بینم تا چه از ضعف آیدم پیش — همیلرزم برنگ شعله بر خویش

ازان آتش که برق تب فرو زد — اگر دشمن بود یارب نسوزد

خمش عشقی که آتش ریخت خامه — ازین آتش بیانی سوخت نامه

بدست بسته‌ام بسپرد گردون — بفصادی که [illegible]

بگو فصاد خونریزی بلاسی — [illegible]

[illegible] فتنه گر بگریخت   هزاران خون بآب لشکر آمیخت

بنیروی [illegible] جمیسان دل نهاد است   که مریخ فلک او ستاد است

چپ بهان لشکر تنها نایافته رده   همی لرزید بخود رگهای مرده

تو گویی مرگ نام نیزه اوست   که خون هرکه میخورد بر سر او مست

[illegible] چون دیو چیره   بخونریزی جهانی دست چیره

کمان چون لشکر او چون رنجور   فغان خیزد ز رگ چون تار طنبور

بسفاکی گرو از تیغ تبرده   بخونریزی چو لشکر با فسرده

سخن کوته ز دور آسمانی   چو عفریت آن بلای ناگهانی

به پیش آمد و ناگه بنشست   که کارانه دشنم را فرو بست

چنانم دست بست از تند خوی   که دشنم دشمن او بود گوی

بدینسان سخت بست آن فتنه بنیاد   گره در کار جانم عقده افتاد

ز مویایم عرق زد جوش جیحون   فغان برخاست از هر قطره خون

ز محکم بستن آن خصم خونخوار   ز دشنم کار رفت و دستم از کار

ز دست خود فکند و چون سپیاد   بدست من تجستین باشی داد

[illegible] کردم [illegible] بپرداخت   که مغز استخوانم آتش بگداخت

... آب حیاتی ... در جو | ... آتش ... [illegible]

دوستان ... خنجر جلاد | زبان شد موبموئم ... [illegible]

جان دشمن دستش کشید برنجه | که گوئی او فتاده در شکنجه

رسیده کار از دستش بجانم | چه کار آید بدست من ندانم

چو اندر برگ من نشتر کند | قضا فالیه حیه حافظ خواند

بدست رعشه دارش تا رسیده | تو گوئی آب الماسش چکیده

چنان افسرده در رگ نوک نشتر | که صبر از دل برون شد هوش از سر

بدنبالش خون ز دست ... | که گوئی دست ... خون شد

ز چشم من همین سان خون روان رفت | که صحت خون شد و ... [illegible]

بجای خون چو نشتر کرد کاوش | شد آب زندگی وقف ... [illegible]

خورشیدم به بند جور دیدند | هواخواهان بخنجر یادم رسیدند

نصیبی بود گوئی از حیاتم | کز آن افتد نصیبت بجاتم

بجویم آمد آب زندگانی | فتادم بر فراشش ناتوانی

نهادم سر ... [illegible] | که جان بردم ... [illegible]

... [illegible] | ... [illegible]

۵۰

سرو بر سکار پا افتاده — آنکه مست می دل انگیز [illegible]

[illegible] چون ابر بهار — اشک حسرت ریختی در کوی یار

[illegible] در دو دون چکانه — در دیار عاقلی دیوانه

[illegible] در دو غم افکند رخت — بر خود آسان چون کار سخت

[illegible] این چنین دوان کریست — عاقبت زین اشکباری کار چیست

خورد چون این [illegible] بر گوش او — سد فزون [illegible] گریه بجوش او

[illegible]های دل [illegible] سفت — زار و نالید و آه و ناله گفت

کاین همه [illegible] جوش اشک نیست — نیست عاشق آنکه او را اشک نیست

هر نفس از ابر چشم اشکبار — میزنم آب ره خاک کوی یار

تا نگردد از سر کوی حبیب — کحل گردی هم بچشم کس نصیب

عشق را هر بلهوس کی در خور است
راه و رسم عشق عیشی دیگر است

[illegible] جهان پرور را — سوی خویش بنمای راهی مرا

[illegible] سر رکاره با هیچ کس — جز از تو دارم تمنای و بس

[illegible] در عطای مرا [illegible] مبتلا — که سازد بلطف و عطای حد

محمد رسول خدای قدیر — صفی نبی بشیر نذیر

فروغ جبین و ضیای سما — سراج منیر و [illegible]

چو شد زینت افزای قرآن و فرق — پی خدمتش [illegible]

مدیحا ترا زندگانی گذشت — مرا عیب پیدا [illegible] بر نگشت

بتحصیل علم هنر ساختی — بضحک [illegible]

به پندم شکدل روزبندکار — که دیگر نبینی غم روزگار

خورد چون نمل میزبان کرم — که زهر است حلوای خوان کرم

کرم گر کنی صد زیانت بود — که خوار و ذلیل جهانت کند

کرم طرفه درد نهالی بود — که مشکل از او زندگانی بود

به بخلت دل خویش را تازه دار — جهان از لئیمی پر آوازه دار

تو در بخل و امساک شو مستقیم — خدا را بسر دانکه باشد کریم

سخاوت بود کار نامقبلال — سخاوت بود پیشه جاهلال

سخاوت چو خورشید را بود کار — بگردش فلک بر نهادش مدار

کسی کو چنین خواست [illegible] — [illegible]

حذر از سخاوت [illegible] — [illegible]

[illegible] سبب [illegible] — که از کام جان و جهان برخوری

[illegible] چو کام بخیل — نیفتد بما جز بدام بخیل

[illegible] که همت بلندی بود — که فرمان بر چرخ و اختر بود

نه پیوند بخل آدمی را زرست — چه نقصان ار از گونه ناکس بری

[illegible] فال بخیل — که نابینیان بمال بخیل

بخیل است چون شد دل تلخ و بال — سخی از علا کی خورد گوشمال

بنیا بخیل است با مال و زر — انقباضش کو دو رخ آید بقهر

سخیان کی از مال بر می خورند — بافلاس خون جگر می خورند

ز لا صید سخر بکس اختیار — که در چشم خلقت بماند وقار

ز کف گو رود مایه دوستی — شود لیک گو مایه دوستی

سخن رسد مرد آگاه را — که افزون کند شوکت و جاه را

نسخه شمر مردی و مردمی — نخواند کسی کو نه آدمی

رسد بر سپهر برین پای تو — نشد کو بهشت برین جای تو

سلطان جهان سرکشی را دریغ — که تا است رعیت آبجو تیغ

سخن کلید در دولت است — بحشر ار چه سرمایه دولت است

کسی را که این پایه بلند است — [illegible]
بنزد کسی که خویش متواضع بود — بعهد [illegible]
درین نغز ناصح تکبر کسار — که کس از تواضع نشد سرفراز
بشو سرکش و سرفرازی کزین — تواضع کند ساعه بر زمین
تکبر کند سرفراز ای پسر — که رایت بگردون برافراخت [illegible]
تکبر ز اخلاق مبکس پسند — که تا حشر سلطان نمیپند کنند
خوش آنکه که خویش تکبر بود — سرکش پر زباد تکبر بود
ببندد لبش از ربح صاحبدلان — بنه پای خود بر سر مقبلان
چو شیطان بجود تعجب را یار کرد — نیاری الصد تعنس آزار کرد
بعجیله بست اصل بد گوهری — درین عهد گر خو کنی برخوری
حذر از تکبر چرا میکنی — ستمگر بود بر خود جفا میکنی
چه حاصل ز تحصیل علم و کمال — که شد منحصر قدر در جاه و مال
کتب خانه بیاز بچه باخت — که با جاهلان چرخ کجبار ساخت
کسی که شد طالع بخت یار — مراج مسخر کند احسار
یکی گریه بر این طلب[illegible] علم — که میل [illegible] بر کار علم

ن بار کس از خاص و عام ندیدم که از علم گیرد نظام

سپهر جاهلی کسیان کذار که شد سار با جاهلان روزگار

بود علمی اگر عاقلی که بهتر ز صد علم یک جاهلی

داد ... و جهل و سبلی برآر که از علم نکشاید هیچ کار

هر دو شد دلگیر باش باقلیم بیدانشی میر باش

نکو ... دانش که ننگست و عار کن خویشتن را بآفاق خوار

... از جهل کامل بود که خوار است هرکس که عاقل بود

... دانش و علم در کار نیست که بیدانشی در جهان خوار نیست

... مهر ز سر اگر بفرض نصیب است علم سموات و ارض

... سل و افعال و اقوال به که نیاید بجز علم اقبال ...

02

... هر دو عالم لعالم بود از آن به که کلب معلم بود

بچشم ... معینت خار به ز نکوب من نقش دیوار به

... واگر کام داد مبر زینهار ای پسر نام داد

... ستم و دل ... لیکن ... کام ...

... از حسن رازی ... اسمائی ...

غم ای کس ناکرده نگار [illegible] ستمکار فلک روی [illegible]

هیچ بستم از فلک باد دیار   دل خلق چون از بیداد [illegible]

بسوز از ستم خرمن کام ملک   چراغش ستم از پی شام ملک

تسلیم کس خشم سردار نیست   سرافراز جز مردم آزار نیست

بجور ار نه طبع تو مایل بود   ز جور فلک کار مشکل [illegible]

اگر خواهی از بخت دولت لبان   ستم پیشه ات ساز در این زمان

هر آنکو بظلم و ستم بست کار   بلند کامران اندرین روزگار

گل باغ بخت ستم پیشگان   ندیدم که بینند جفای خزان

سر زیردستان چو پایت بمال   که گرد آیدت صد جهان گنج و مال

بظلم و ستم در جهان کار کن   که یارت شود آسمان بی سخن

برنجان ز خود خاطر پیل و مور   برآرار نهاد جهان دود و شور

بجز ظلم و بیداد مایل مباش   ز اندازه چرخ غافل مباش

چنان باش عالم کش و تندرای   که داند ترا خلق قهر خدای

قناعت بود مایه سروری   ولی گرنه زان را کسی [illegible]

زند پشت دست [illegible] بحال   [illegible] بود کز زابل [illegible]

... صحن عالم سوخت از سنگار

... با ... آسایش است که ... در تمنای آرایش است

... رائی با یاد است ... آتش بد و کش و سر ...

... کجا آید ... جان ... آتش ... غم ...

... زن دام حرص شود مرد از آن لقمه کام حرص

103 ... حرص نیاید مراد نرود مسند در بند حرص او فتاد

... اگر سینه پر خون تر است که دل از غم اهل محزون تر است

... از آن جز تمنای مال که افتاده در بند اهل و عیال

... ترا از بحث فکر خیال عجب بود از گوهر ... سفال

... چه سازد اگر نیست زر که بار ... پشت ... خر

... و طاعت فرق ... دم که کار درم میکشاید درم

... فکر ... چو ... کنند شناسم که هرچه سر گشته

... کسی کو فتاد بکار ... که خیر ... نیاید کشاد

[illegible]

[illegible]

فلک بی‌وفا دهر چنان کسل — نویسند آنکه در دفتر جنت ال [illegible]

چو دیدند اندازه دور سپهر — بگفتند دانشوران ترک مهر

بدان حاصل دوستی جز جفا — که شستند ازین لوح نقش وفا

مزن طعنه بر خوی زشت زنان — که دارند مردان سرشت زنان

کنم شکر در مفلسی خویشناس — که نبود ز دین همچو شناس مالکی

اگر تیره بختی و گر بخت یار — بهر حال گو شکر پروردگار

زبان تو عاطل نشاید ز شکر — که باشد که کارت گشاید ز شکر

بدستت نیاید چو مال و منال — بناچار با شکر ساز و منال

بهر حال ورد زبان شکر دار — که یک دم از ناسپاسی حذار

همی شکر گو تا زبانت تر است — که خود شکر هم دولت دیگر است

گر ارباب دنیائی کامیاب — همین بس که در حشر یابی جواب

صبوری بهر حال باید شعار — که نبود ترا غیر ازین اختیار

صبوری بود زره کوه گران — شمارند کاهش همه سروران

بکن صبر گر عقل یاری دهد — که شود [illegible] نه فریاد و زاری دهد

دلی صبر [illegible] خداست [illegible]

[illegible] صبح [illegible] ناچار نه دم صبور کشته دولت

[illegible] بود درد آرزمنا بود صبور است بمجبوری اولی بود

[illegible] پستی اشیا ر بگردد بکام دلش روزگار

[illegible] کار بند که از راستی کس نشد ارجمند

[illegible] پرکردن صبح دار [illegible] روزست نه بیند رخ شام تار

[illegible] بازی شرا دارست که این جنس را کس خریدار نیست

۱۵۹ جهان [illegible] راستی است کار   فلک یاور کس گشت آفاق بار

[illegible] کار بند ای پسر   که از راستی سرو شد کی ثمر

[illegible] صبح چون اتهام دروغ   همی یابد آخر بعالم فروغ

[illegible] کذب و دروغ اختیار   نگردد ترا چرخ ناساز و یار

[illegible] کسی در جهان بختیار   نباشد دروغی درین [illegible]

[illegible] جاه و دولت فزاید دروغ   غم از خاطرت در رباید دروغ

[illegible] روزگار   که [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] غم مال [illegible]

یکی مصطبه‌های ناسفود مست   یکی لالا بدام [illegible] جبل [illegible]

یکی در غم رزق بیل و نهار   یکی را به تشویش و [illegible]

یکی از غم مفلسی خوار و زار   یکی رنج و محنت کش [illegible]

یکی از فلاکت اسیر بلا   یکی را بتشویش دل مبتلا

یکی رها بنای تنعم باب   یکی تنگ دل از فلک چون حباب

یکی داده از دست تاب و توان   یکی در غم آتش و تشویش نان

یکی گفته با چرخ آشوب را   که آموختنم علم و کردم خطا

یکی گشته با بخت خود جنگ جو   که آخر ز دستم چه آید بگو

یکی گشته از غله فرمان پذیر   بسودای نان و کباب و پنیر

یکی در تمنای ناز و نعیم   بدرد و غم و رنج و محنت ندیم

یکی از سیه بختی اندر تعب   بدانسانکه بگذاشته روز و شب

یکی در تکلم بخویش و بپسر   که باید مرا هوش کردن [illegible]

یکی بهر نان [illegible] طلب کار دار   یکی در مصیبت چو بیمار [illegible]

یکی شکوه بخت خود بر زبان   یکی کرده پرخاش [illegible]

...ب با غرور ... سنگ   بزن طعنه تنگ و نخوت لبنگ

... دل ... بر آر   که نکشاد از غفلت زنهار کار

... درد دل یار گوش   کتاب خرد را بآبی فروش

... کی چون نفس منتی زند   شود برق آتش بهستی زند

... من از گرم و سرد جهان   این آب و آتش مرا وارهان

105 ... زان که این هرزه سنجی نمود   غرض عرض احوال احباب بود

بسا هوشمندان صاحب هنر   بسا ارجمندان والا گهر

بسا شاعران بلاغت شعار   بسا منشیان فصاحت دثار

بسا سربلندان عالی نژاد   بسا نجمندان فرخ نهاد

بسا سرفرازان والاشکوه   بسا نکته سنجان دانش پژوه

بسا صالحان صداقت سرشت   بسا صادقان صفا سرنوشت

بسا نقشبندان علم و کمال   بسا اختران سپهر جلال

بسا ... لطف و کرم   بسا اختر برج جود و همم

... افسری و دیوان ...   بسا ... ان ...

... کان ... روزگار   ... دید ... خوار ...

کواکب ز اوج سما ریخته‌اند / جواهر بخاک [illegible]

سبق برده بار از تجلای نور / خزف [illegible]

ز گردون چو دید این چنین کجروی / خرد داد رنگ سخن را نوی

تحریر این دفتر جان گسل / چکید از رگ خامه‌ام خون دل

زبان کرد دریوزه این کلام / ز سعدی که بادا بروحش [illegible]م

بعهدی که بود آن فلاطون سرشت / بسی پند لفظ و نصیحت نوشت

بود دریوزه جان درسفته اش / ز درهای ناسفته به گفته اش

چنان گفته اش دلکش و جانفزاست / که بر هر سخن جان فشاندن رواست

تو گوئی سخنهای آن حق پرست / طلسمیست کز نیک بختی بهست

کنون لیک از آن مایه غافلی / نباید شمر غیر بی حاصلی

دل اندازه کار گردون گرفت / که این هرزه راه دگرگون گرفت

بیاران بیک دل جگر سوختم / بدان تا که این آتش افروختم

به بستم طرازی که بستن نبود / سر قفل این در شکستن نبود

بنازم بلطف خداوندگار / که با چرخ و بخت [illegible]

اگر کار من بسته گردون چو [illegible]

...بیم بجنبد شمنت کشیم رنجت ترند
...بود از ... خود که لطف خدا میکند کار خود

ز بخلت عیب هی جود جهل است بخیلان را حساب جنس سهل است
...سیدار بخیل این مرد دانا چه کردی آنچه دادندت بدنیا
106 ...یت کای خدا زر جمع کردم ندادم هیچکس را زان بخوردم
فلان جا لیس نهاد ستم نهانی بده کس را تو هم دیگر تو دانی

...بودم بخاک افتاده سر بباد نامرادی داده
ز لطف تو آمد بر سرم شد همه نور مجسم پیکرم
...کردی سرفرازم ساختی آفتاب آسا سرم افراختی
...اقبال سوی من بهر گشت کوی نامرادم نه سپهر
...بر حال من بکمال شستی برزمین افتاده را برداشتی
...دست من از روی مهر دیگرم مگذار در دست سپهر
...ترا در جام باد دور چرخت بر مراد و کام باد

خبر ای باد صبحدم بچمن   مژده تهنیت ز ... ب

و به بلبل بهار می آید   نخل شاد ... بباز ...

موسم خار خار بهمن رفت   اردی آمد خزان ز گلشن رفت

میرسد موکب بهار امید   بدمد گل ز شاخسار امید

مدتی غم ز دل فسردن داشت   آرزو آرزوی مردن داشت

سوختن کار کوکبم بودست   خنده بیگانهٔ لبم بودست

باده رنج و غم بجامم بود   داغ حرمان چراغ شامم بود

شکر کز پیشگاه قدر و جلال   یافت امروز خلعت اقبال

میرزا ابرهیم که چشمهٔ کرمست   منبع جود و معدن همست

لطف احسان گل گلستانش   میزبانی و خلق مهمانش

من ازین مژده بسکه بشکفتم   تهنیت ها بگوش خود گفتم

خواهم اکنون ز قادر متعال   که چنان از میامن اقبال

به نیابت کند امارت او   که کشند آسمان ... او

قدر والی و شادی او را باد   ... نسیم بهار ...

... منظر عدل و داد ... کلاه امیرم به پیری فتاد
چنان کز کلام بر داشتی   همان بر پی خویش بگذاشتی
ز بس شد سپید موی سفید   نشان دم صبح قطع امید
ز بس ضعف پیری قدش کرده خم   سر خود نهادی بجای قدم
... گام از قطع ره خواستی   نشستی بصد جا و برخواستی
بمنعش دل روشن و سر سپید   عنان در کف رخنه مانند بید 107
رخ از تاب خورشید افروخته   بیک گام صد ره نفس سوخته
امیرم چو حالش بدید این چنین   بنوک زبان سفت دُر ثمین
که در جستن روزی دانه خورد   کند از کجا تا کجا کار مرد
بگفت هر روزه ای کامکار   چنین بر تعب باشد او را مدار
بپاسخ چنین گفت آن نکته سنج   که هر روز از آن میکشد بار رنج
که آساید از پای دریوزه اش   همان روز روزی سود روزه اش

... جود جهان کرم   بحر سخا منبع فضل و همم
... ناساف قدرت ایاغ   باده هوشم پی ایاغ دماغ

جز تو و لطف تو کارم [illegible] — [illegible] ز تو بد ارم [illegible]

از همه ام روی بسوی تو بود — کعبه جانم سر کوی تو بود

گرچه به بند دگران بوده ام — بنده لطف تو بجان بوده ام

بخت کنون کرده عجب دستبرد — کار من دل شده از دستبرد

بر جگرم نیشتر غم زدست — محفل عیشم همه بر هم زدست

گر نه بامید تو دل بستمی — بودن این شهر نیارستمی

داده بمن دل کرمت بارها — سهل از آن روشده دشوارها

لطف تو بگرفت مرا دست و گفت — کای رستنهای فلک گشته جفت

تا تو شوی جای دگر پای بند — دارمت از بخشش خود بهره مند

ای بعطای تو جهان بهره ور — پرورشم چون تو بلطفی دگر

لطف بفرمای کزین درد و غم — از کرمت بیش و کمی وارهم

ور تو و از بهر تسلای من — این همه نیرنگ طراز سخن

از تو بدارم گله زان رو که بخت — کار من دلشده بشکست سخت

خانه احسان تو آباد باد — طبع تو خرم دل تو شاد باد

نیک قدر ثریا بارگاها   سکندر حشمتا عالم پناها

ببال خوش ز بخت همایون   بمانی تا بماند دور گردون

غلام من بود از بیب عاری   که بودم ذره از خاکساری

ببخاک درگهت چون جا گزیدم   باوج نیر اعظم رسیدم

بتسنیم عهد و عهدم استوار است   که گر طالع بکام و بخت یار است

بماند تا طلسم خاک و آبم   ز خاک درگهت رو بر نتابم

کنون در حضرتت عرض ضرور است   که اسم ناتوان و خانه دور است   8

چو یکبارم برین در میرساند   ره بار آمدن دیگر نداند

بغرض از اسپ هم یاری نماید   لشب ره رفتن اینجا از که آید

اگر ره یک قدم باشد و یا است   که در هر گام بیم کو نوا لست

بچیخ از کوی و برزن میکند سر   صدا سه هولناک حکم حیدر

بیکسو پاسبان در فتنه سازی   بیکسو شور نرسنکه نوا زی

ودن هنگامه های محشر آثار   خدا نا کرده گر کس شد گرفتار

مسند نشین که سبکر دار لی جنت   بگو بید کس که ز دوحانه گیست

اندرین آشوب های چند در حشید   رهای نیست جز لطف خد اوند

امیدی دارم ایکنون غلامت — که زیر سایهٔ الطاف جامی
بده جای بخت استخوانم — ز جور فلک محفوظ

کسی گفت روزی بوالحجاب — که ای از تو خلق جهان کامیاب
گدا ئیست درگوشه جای گبر — بخاک اوفتاده چو نقش حصیر
قوی پنجه ضعف تنش بر مزاج — بیک نان گرسنش هزار احتیاج
نمد پوشش سلی بلکه عریان تنی — بچشمش بود دانه خرمنی
سیادت نژاد و بخت صبور — دلش خون تنش ناتوان چشم کور
نمی آید از وی بجز این کار راست — که او منقبت خوان سید جداست
بفرمود تا مردمان تاختند — وزان تاختن خاصه سد تاختند
رساندند گویند کان در حضور — که حاضر شدن سید پیر کور
بچشم سخن گو طلب ساختش — بکیوان سر عزت افراختش
بدیدم که آن پیر در زیر قدم — زمین بوس میداد از شرم
عیان بود با طی بر روی سید — بهر عضو در لرزه ماتم
بفرمان آن میر سید پیر — بحضور در آمد بجای نشست

بقدر پاس سیادت نمود　　که آنجای جاے نشستن نبود

بمدح علی و ولی　　بخوان آنچه دانے ز خفی و جلی

چو نزهت طرح کشید　　پس گوش گشت و سخن می شنید

سخن چون ز نام علی برنگ بست　　امیرم ز مسند فروتر نشست ۱۵۹

در علا سے اگر عازم است　　بنام خداوند ادب لازم است

شنیدست زهی عقل و دین　　ره و رسم آداب این است و این

گدا بینه چون کرد ختم کلام　　ز جا خاست فرماندهی نیکنام

قدم رنجه شد سوی خلوت سرا　　بس گفت دستش بگیر و بیا

جبین جبهه سا سے نیاز آمدم　　بر غنم الفران و باز آمدم

چه داد و نهانش چه گفت　　که از وی گدا بینه گل گل شکفت

دعا گو بر آمد گدا بینه شاد　　که یارب جهان بر مراد تو باد

دست بلطف و کرم متصل　　ازان نیز خوشتر که خواهد دلم

دم دگر کار گدا بینه باز　　به پیش کسی برده باشد نیاز

عطا بیش نمود　　که از لوح او نقش حاجت زدود

چشمی کن ده به بین　　که این شرط جود است داد این نهاد

الا ای مهبط انوار بینش بذات تست بار آفرینش

چو اقبال تو طرح بزم ریزد ز جا ساغر بکف جمشید خیزد

چو از لطف شراب علم جو شد فلاطون خم بیک پیمانه نوشد

کند هر کس ز علمت مستفاده بخارد لوح جالینوس ساده

ز هر لفظت برد گوش سخندان گل صد معنی رنگین بدامان

بلفظت جلوه معنی بدانسان که در آب روان عکس چراغان

اگر ز خامه تو نقش تحریر شد اقلیدس سراپا آب تشویر

کند روشن سواد از فیضت اکور بخواند تا خط پیشانی [illegible]

بپا بیت تا ندارد مسند علم که تا بیدار تعقل اجل علم

بیان حسن لطفت گر کنم سر زبان شویم بآب روی گوهر

چنانت ناز دارد ملک بالا بیانت تو اوان حسن [illegible]

سراپا سنگ فرش بزم جاهت بلند پایه حضیض پای [illegible]

ز لطفت کس نیابد فضل و امید بماند [illegible]

[illegible]

[illegible] برلعت تو بسته   چو نقش جاده در راهت نشسته

[illegible] کامگار م   و مار از چرخ جان دشمن برآرم

[illegible] کرده گرد آر سپهر زمین باد   و به مشت غبارم چرخ بر باد

[illegible] بر سحر بخت اخضر   بفر و میمنت خامه [illegible]

[illegible] سند اقبال جا باد   زبان و خامه است حاجت روا باد

امیر من آن باب فهم و شعور   رقم کرد روز سے چنین در حضور

[illegible] فرمان والا جناب   هنر پیشگان کرده ام انتخاب

[illegible] خرد پرور هوشمند   کواکب شماران بفکر بلند

دبیران کامل بعلم و حساب   شمارنده قطره ها در سحاب

[illegible] ایشان برای گزین   بطبع رسا مجمع عقل و دین

[illegible] داماں همت بکف   بیک سنگ سنجیده لعل و خزف

[illegible] هست باز اس همه چند چند   بدرگاه اقبال حاضر شوند

[illegible] بداد [illegible]

[illegible] است عدل و داد   از [illegible] چند باشند باد

خوشی سخن بیدلب کرده آب | [illegible]

بدندان خجلت گزیدم زبان | که هم فکر من عاجز آمد ازین

چو دید آن فلک قدر والا جناب | که قادر نشد هیچکس در جواب

زبان گهر بار را بر کشاد | سخن را بآب گهر غوطه داد

که آگه نگشتی برای ازین | که بر نقد ولشرهست بر پیت این

مراد اینکه بر روزه حاضر شوند | ایشان چند و دبیران چند

چو این نغمه سند که هر گوشها | شکر خنده زیر زد لب چو شها

فشاندند ارباب علم و هنر | ز مدح و ثنا بر سرش صد گهر

عزیزی بمن داد شمشیر دوش | که گر می توانی بجای فروش

بگفتم که نواب عالی همم | که از کمترین بندگان ویم

ز نسبت غضنفر الملک فرخ نژاد | نصیر جهان بافر وعدل و داد

اگر چشم جوهر شناسش گزید | یقین دان که البته خواهد خرید

بگفت این و مثلش تا دیگر است | نه مثلش که هریک ازان بهتر است

بگفتم کنون قیمتش چیست و کم | من اورا بگفتا که صد درم

[illegible] من بودم [illegible] که [illegible] بود انجا نه کس می شنفت

[illegible] انجا منو [illegible] بار گاه شدم چست و گذراندش ار گاه

[illegible] گزید و پسندید و گفت — چه گفتی که صد گوهر ناب سفت

[illegible] بعرو سدش بهر [illegible] — سه صد قیمتش گفته باشد مگر

[illegible] نغمه ام گوهر گوش شد — بحیرت فتادم ز سر هوش شد

[illegible] داد چون رخصت مردن — بگفتم بلی ای خداوند من 11

[illegible] این سخن بر زبان داشتم — بمدحش زبان درفشان داشتم

[illegible] آن سرور سرفراز — که باید ترا کرد لفتیش باز

[illegible] بیاور — اگر باین تیغ باشد دو تیغ دگر

ز دستم برون شد عنان شکیب — بگفتم سخن را بری ار فریب

[illegible] طرب بسکه زد موج جوش — برآمد ز احصا محفل خروش

١٠٠١٠١١٥

[illegible] از صفا داده اند — [illegible]

[illegible] صاحب جلال گزین — که این پایه مقبلان است این

[illegible] ز حال و [illegible] بار پرسید

که ای بیچاره از جان این چه کردی ⁂ بردی و زخم تیشه جان چه کردی
چه محنت تا که از شیرین کشیدی ⁂ بغیر از تلخی از شیرین چه دیدی
هزاران رخنه در خارا فکندی ⁂ غلط کردم تراش کوه کندی
زجا بردت فسون پیره زالی ⁂ گران آمد ترا بر سر وبالی
ندانستی که دشمن ساخت نیرنگ ⁂ زند تا شیشه‌اش را بر سر سنگ
نفهمیدی که شیرین یار کیست ⁂ بتلخی مرده و پرویز خوش زیست
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد ⁂ روان کوهکن آمد بفریاد
که ای بیهوده رنجم کرده آهنگ ⁂ چه پرویز و چه افسون و چه نیرنگ
بخار الفت شیرین میکشیدم ⁂ بجز جور لبش سر می آرمید
چو نقشی بر مرادم تیشه بر بست ⁂ تهی میداشتم از سیم و زر دست
من از دست تهی حیران بماندم ⁂ بمردن نقد جان را بر فشاندم

فلک وقد ابا غ پرستدی پور ⁂ رسیدم چون بخشش از ره دور
سواد دلکشا بود و طرب خیز ⁂ کز آب و خاک وی عشرت آمیز
بدل گفتم ز لطف کبریا ست ⁂ زخارستان تا این شهر هست

...روش طرفه عابتی ... راحت سرای
...م آموخ املاکات بکند او ... که برگ عیش باشد برگ ...
... جاشش او آب در بوی   غبار کلفت ناین فرو شوی
... ازدو ... و را سوده بودم   ادا شکر الهی می نمودم
... چرخ و اثر و نم بکین حیات   ... انگه ...
... ...
... چرخ فسون سا   غبار خاک سرعام ...
... تشنه خون همچو ...   طینش او نشان صور محشر
... مردمک نا آرمیده   درون لخت برده در خنز بده
... جا هر نفس ازدو ...   بحس منزک از راه سپنی
... خون بهر رگ درخسته   جو مرگان پیش مردم صف کشیده
... ناراست گروی در گلو شد   سخن گفتنی لگام اندر فرو شد
... او آرام بر باد   جوارح خبر و دست از کار افتاد
... آید بکینم   یکی بر سر زند دیگر به سینه
... مشر رود جامه به پیر و جو السنت

زند این بحر آتش چون [illegible] | پرده بردم چراغ از چشم مردم

نه تنها خلق از پشه به تنگست | که با مار و بکژدم [illegible] جنگست

ببینیم مار و کژدم در کمینند | که دهر جادو کس با هم نشینند

صدا سر میزند بر چرخ چارم | که اینجا مار و اینجا لست کژدم

درین دار البلا چون می توان زیست | که عقرب غیر عقرب همکس نیست

ببالش کس چسان شبها نهد سر | که باشد نیش کژدم جا به بستر

رهائی چون توان زین آفت سخت | کمر بندم بسوی دهلو رخت

دل عیشی کنون در بند کوچ است | که صحبت با جنس ناجنس پوچ است

بنام خداوند پست و بلند | پدید آور پیل چرخ نژند

طرازنده نالواسی و زور | خداوند پیل و خداوند مور

براهش بسر تاخت پیل فلک | زماه نوش بر سر آمد کجک

بزاسپی هوا با برادران شتاب | بحکمش روان گشته پیل سحاب

زخورشید بند عماری زر | به پیل دمان [illegible]

بیاد اسپ پیل شب دیرباز | [illegible] تاختن [illegible]

...ل ابداست احد   ...بنان اوالنسخ جن دام و دد

...ی گشت حکم بنسب جلیل   زکرسی عمارست عرش را تبدیل

...و ثناست سزاوار او   براو باد و برآل و اطهار او

بیا خامه بلبلست مشکین کمند   دراو رسر پیل معنی به بند

که افسانه رستم و سام و گرد   همی گشت وان کهنه را آب برد

بسی هم دلاور زو گیو و پشنگ   که کردند مردی بمیدان جنگ

بر... کان صد سخن ساختند   بهر گوشه صد انجمن ساختند

بهر... زبان صد گهر سفته اند   سخن گر یکی بود صد گفته اند

از ان صد گزینید یکی نکته رس   که در اصل آن صد یکی هست و بس

...شمشیر رستم اگر دست برد   بهم چون خودی کرد صد دستبرد

...پهلوانان گردن فراز   نمودند با گردنان ترک تاز

...بر کنند کوه بلند   که از پا در افکند چرخ نژند

...پنجه شرزه شیر   که آورد پیل دمان را بزیر

...رستم ... قوت اندازه بیش   سخن دانم از رستم اللک جولس

سخن راست گویم نه کم نیست عار   که سود است یک نه باشد گر هزار

چه خوش گفت استاد سنجیده گو   که کم گوی و بسیار سنجیده گو

نه بسیار گفتن پسندیده است   که مقبول یک حرف سنجیده است

سخن راست باید بری از خلاف   تو با راستان از دروغی خلاف

طراز فروغی ندارد دروغ   بلی صبح کاذب ندید فروغ

من از صبح صادق نفس کرده ام   زنم اندرین ره چو خورشید گام

نگارنده دفتر داستان   چنین می زند نقش این داستان

که روزی فلک قدر کیوان جناب   فریدون و جم جاه آصف خطاب

وزیر شهان زمان چاکرش   بفرمان وی جمله فرمان برش

جهان عرصه ترکتازی او   سر پیل نرد گوی بازی او

جهان روشن از لمعه نور او   قوی دولت از زور بازوی او

بهین مسند آرای بزم مهی   گزین گوهر تاج فرماندهی

فرازنده رایت قدر و جاه   برآرنده مسند بارگاه

جهان گرم اختر ز خورشید او   سپهر [illegible]

بفیروزی بخت فیروز [illegible]   [illegible]

کاظم

[illegible] عیش است ادیب وقت نوش کوه و صحرا خوش است
[illegible] جهان رفت فرمان چنان که سازند ساز سفر در زمان
[illegible] پیچکان پا ز سر ساختند برفتند و ساز سفر ساختند
[illegible] سپهر در زیر این نه رواق برافکند چون ابر صد چار طاق
[illegible] سراپرده های بکوه بزر ستون مرصع بلعل و گهر
٦ کی آن خیمه از آسمان کم بود که مسمار او قطب عالم بود
بهان چار بازار آراسته بپیرایه گوهر و خواسته
باقبال و فر رایت ارجمند برافراخت قامت بچرخ بلند
علم‌ها سپه پرچم صف شکن بدریای سبز فلک غوطه زن
روان شد بصحرا سپه فوج فوج تو گوی که قلزم برانگیخت موج
ز دریای آهن سپاه گران بجنبید از جا کران تا کران
سپاه و زمین‌گیتی برانگیخت گرد بدانسان که چشم فلک خیره کرد
[illegible] گروه بر کس ز هر گوشه باندازه حال خود توشه
[illegible] عالم دران بهن دشت جهان دگر گوشه آباد گشت
[illegible] گفت ای خدیو جهان شد آباد شهری که خود دریاروان

زجا خاست خورشید روی زمین | باقبال فیروز اش ...

بمالید و برزد بجزم سفر | کمی را لب اعد ...

بچستی میان عزیمت ببست | ز محفل بر آمد بمرکب نشست

بر رستم الملک فرخنده فر | خبر برد ایاسی صاحب ...

بحکم تماشای سیر و شکار | طلب کرد مرکب جهان کامکار

چه مرکب سمش را فلک پای بوس | بصد زیور آراسته چون عروس

ز برق جهان طرح او ریخته | ز صرصر طلسمی برانگیخته

ز سم بر سر آسمان خاک بیز | چو آتش بجستن ز جا گرم خیز

در تاج خورشید کرد زهش | فلک طرف میدان جولان کش

سبک گام فربه کفل گرد سم | مجسم ز شوخی سرکش بدم

مرصع رکاب و مرصع عنان | زر اندوده قربوس و برگستوان

بفرخندگی آن معلی جناب | در آورد پای شرف در رکاب

سپهر کهن سال را از سروش | صداهای بسم الله آمد بگوش

گهرها ز جان نثار کردن فراز | بانداز ...

روان هیره داران گروها گروه | ز انبوه ...

نهاسے تا نهند همچون نجوم | سنان بر سنان خورده از بس هجوم
همه چشته آتش فروزان جنگ | همه اوستادان بکار تفنگ
همه آتشین خو همه سحر کار | بدوش از تفنگ آتش در شعله بار
نی مهره در کیسه اندوخته | وزان مهره مهر را سوخته
[illegible]ان اوستادان صید شکار | چو خورشید با مشعله زر نگار
۱۱۲ بانداز پرواز شاهین و باز | شکاری شکاری تازی کرم تاز
پیش لطف شاطران کرم رو | غلامان زرین کمر در جلو
بهمراه نوبت عالم تاب | چو شد زره نوردان معلی جناب
ز دو سیاره بر اوج جاه آمدند | دو خورشید تابان براه آمدند
برآورد غوغا چنان کاو دم | که کاو فلک خویش را کرد گم
بزد نوبتی بر تبیره دوال | زد نهایا فغان کرد ملال
[illegible] ل لب خنده کی کوفت کوس | بدست دو دوالش ظفر داد بوس
بلند نهایت شهناسے دمساز گشت | تبیره به تندر بهم آواز گشت
[illegible] زده پیدا شدند | نقیبان بقدغن صدا در زدند
[illegible] بار [illegible] رنگ | بزرینه افسار و زین کرم تنگ

ز خم ستونهای هامون نورد / همه تا بجا چتر شخص لشکر

ز دولت سراپا سر خیمه گاه / صف آرا بشوکت سراسر سپاه

ز انبوه پیلان قامت بلند / به پشت زمین از ... [illegible]

بآن فره تا خیمه که ره راند / که چرخ کهن سال حیران بماند

چو شب آمد از بزم عشرت فزود / سحر شد بر رفتن سگالش نمود

بهر سو که آن لشکر آرا گذشت / سر چار طاق از ثریا گذشت

زمین از نزولش چو میبافت بهر / بویرانه آباد میگشت شهر

بانداز صید آنخان لقب بست / که تا شیر چرخ از کمندش نجست

همان رستم الملک با تنگ و فر / بصید افکنی تنگ بسته کمر

بر آهو و گور و گوزن و پلنگ / شد از تیغ او عرصه کار تنگ

بسی پیل را سر در آمد به بند / فتادند بس شیر نر در کمند

غزالان وحشی اسیر آمدند / بسی گور بر سینه تیر آمدند

ز بس پهبار آمد جهان دستبرد / که سیمرغ بر قله قاف ...

[illegible] ... خانه ... [illegible]

[illegible] به پیش   که پای تصور در آن گشت ریش
چنانش که پهلو زند با سپهر   نشیمن کنند مرغ زرین مهر
ز نور را سایه را ره نداد   مگر زاغ شب بیضه آنجا نهاد
هر خیره بید مجنون رسا   درختان کز سر لعیبوق سا
پلنگان درنده پیش از شمار   دمان پیل هر سو هزاران هزار
وزیر الممالک چو آن جای دید   عنان نگاور زره در کشید 16
بفرمود تا بارگاهش زدند   سراپرده قدر و جاهش زدند
[illegible]ج گراز افق سرکشید   بر غولکی جست بار سپید
ضیابخش شهبار اوج جلال   وزیر الممالک فریدون خصال
بفرمود تا اوستادان کار   گرفتند جا در کمین شکار
[illegible] زبان فرمان ده داد کر   کجک زد کمک دار صاحب هنر
بجنگش درآمد چو غریده میغ   بدستش ز کین رده دندانی تیغ
روان [illegible] درهم آویختند   بدندان زدن خون هم ریختند
[illegible]   که با سختی از گرد بستی زمین

دلیران جانباز سرتا بپای ... که ...

زپولاد پوشان خفتان پرست ... که ... سکندر ...

ز نیزه چپلان لرده ان شکوه حصاری نی بنا گشت تنگ

صف نیزه داران چنانکه ... که کوهی نیستانی از جای خاست

کشیدند ان روز با فرو بخت به پیل دمان رستند ...

دلاور بسر پیشکان دلیر دران بیشه رفتند ...

پژوهش نمودند از نیک و بد خبرها گرفتند از دام و دد

بهر برگ جستند چون بند کال خبر باز گفتند گویند ...

مطیعان بفرمان عرق ریختند ...

ز ...

...

ز رای ضربت آن دیو آسیمه سر به پیچید و گردید آسیمه ...

علم کرد خرطوم و خم کرد پای بر انگیخت ... گرد ... زجای

... ان چنان ... که گر کوه بودی ...

... بجو ریزست عالمی چیره ... شود

... باشند دیو ... ند ... قامت

... بجوی ریختن چند ریغ / تو گویی ببیک کوه پیدا دو تیغ

... آهنین سر پر غرور / دران بجنه سودای صد شور

... پیل ... ان ساحر ی / ز خرطوم ورد دست او از دری

... کرد استام / کرد ساخت خود را سر تا قدم

... ارشم وکین / برافراخت خرطوم وزد بر زمین

... نفس زد بباد / تو گویی طلسم ز صرصر کشاد

... س امد صدا الامان

... نیارست پای اقامت فشرد

... چهر / چو تاریکی شب ز تابنده مهر

... یافت گوی نجات / بر امد ز ظلمات آبحیات

... از ان ماجرا / بگردون رسا داشت تیر دعا

... بلا ... / بحبل المتین دعا رد دو ...

ز خبیس آن سیه کرد باد | شغـ ... انتقام او فتاد

ز پیباکی آن دمان اژدها | ز جا سایه بگرنجیت رو ...

در او بیخت با خاصه پیل بلند | تزلزل باجزای کیهان فکند

فرو کوفت سر بر سر او ل بجشم | بدانسانکه البرز بر بدنش ...

ترش کرده روی و برافتاد تند | بدانسانکه دندان هم گشت کند

از آن حمله گز جای میرفت کوه | بسی کشته پیل سپهبد ستوه

چو کوهی درافتاد ناگه ز پاے | ستون فلک رفت کوهی ز جای

سپهبد نه جا گرم بر جست زود | چو رخشان سراری ز پیچیده دود

بیک بر زمین آمد آن برق نور | چو لمعان شمع تجلی ز طور

بدان جستن و آمد از غلاف | بدشمن کشی تیغ خارا شکاف

برآورده آورد یازو فرود | ملک خواند بر دست و بازو درود

زدش آنچنان تیغ هندی بفرق | که گوئی بهند و برافتاد برق

از آن ضربت آن دیو آسیمه سر | به پیچید و گردید آسیمه ...

... کرد ...

چو [illegible] بلای نهنگ   بر اسب با سپاهیان دشمن افتاد دیو

شب تیره شد [illegible] غبار ت   بدشمن فرو بست راه نجات

[illegible] بازوی بر [illegible] تیغ   بسی زخم بر زخم زد بی‌دریغ

[illegible] زخمها زد بر آن ژنده پیل   روان موج خون شد بدریای نیل

[illegible] که تیغ زد که بغ[illegible] ق   هم دست و بازو بخون [illegible]

هم از زخم دندان آن پیل مست   به پهلوش [illegible] چالاک بست

در آن عرصه گرمی رنج و تاب   دل ترک گردون همی گشت آب

[illegible] پایی هرجا که داشتنش   نگه دار عالم نگه داشتش

[illegible] جبین بر جبین زد نه با لبش نهاد   بامداد حق داد مردی بداد

[illegible] زد تیغ دیگر چنان   که از زخمش آمد صدا الامان

از آن ضربت دست آن دستبرد   نیارست پای اقامت فشرد

[illegible] ای بکر بخت آن دیو چهر   چو تاریکی شب ز تابنده مهر

[illegible]

[illegible] بدی چوگان شمشیر گوی

[illegible]

زدل رفت تاب و سر ره بهش   نوید سلامت کمنای کموش
پیاپی پیمبر بندگان بشیر   رسیدند و گفتند ای بابگیر
که بشتافت رو آن ملای سیاه   ز راس و ذنب رست تا بنده ما
گره های آن دود و آتش بهاد   سر ناخن برق تیغش گشا
بنالید بر خویشتن زین نوید   بگفت ای خدای سیاه و سپید
بموری اگر گشت لطف تو یار   بر آورد پیل دمان را دمار
قوی بازوی ناتوانان ز تو   تن مرده را چشم صد جان ملو
سیه روزگار از تو زندان سپید   شب تیره را از تو صبح امید
تو دادی دگر دولتم را نوی   تو کردی دگر بازوام را قوی
دهد عمر صد خضر گر روزگار   نیارم سپاست یک از صد هزار
بپرداخت چون زان بنالشگری   بفرمود تا یک بیک لشکری
بگیرند ره را بر آن پیل مست   رسانند روبینه و زر اشکنبه
هنرپیشگان تفنگ باختند   بسقف فلک آتش انداختند
ز بانگ تفنگهای تندر خروش   نیرک وار گردون رسیر باخت هوش
ز ایلش مه دود پیچید در بوه و تل   در افتاد در مغز کیهان [illegible]

[illegible] بره [illegible] برد   بسی مهره یا دردباغش [illegible] د

[illegible] تیغ [illegible]   جفا چپاول تیغ و قنا فاش تیم

[illegible] کرد ترک تاز آمدند   فکندند زکشمه و باز آمدند

وزیر الممالک بصد جاه و فر   سوی رستم الملک شد ره سپر

چو آن سوروان گشته آن ارجمند   چو خورشید بر پیل چرخ نوند

ز دیدار هم دیده چون بهره یافت   دل از شوق سوی نگه بر شتافت ۱۹

وزیر جهانگیر با فر و هنگ   گرفتش چو جان اندر آغوش تنگ

بمان گرد آلوده پا تا بفرق   بخون جامه و دست و بازوش غرق

ز شادی دلش همچو گل بر شکفت   بخندید و بر خویش بالید و گفت

که ای از تو ام بازو و دل قوی   ترا مرسد دعوی پهلوی

بجز تو دگر کس نام بردن خطاست   که این جامه بر قامتت گشت راست

[illegible] در این عرصه گاه دریغ   نه تیغ تو یار و به بازوت تیغ

[illegible] نام کار انچنین دستبرد   نه از رستم آمد نه از سام گرد

[illegible] دل از بیم [illegible]   تو گردی بچوگان شمشیر گوی

[illegible]   نه گوش [illegible] نیوشنده از کس شنید

بیکتای پیل و مور آفرین ... خداست بر هر چه بود و نهفته بین

که باشی توانم بدر بازوی و بس ... نسنجم بپا سنگ قدر تو کس

کسی را بدیوانگی داوری ... نسنجم ز تو پایهٔ برتری

ازین در بسی حرف سنجیده راند ... بسی لعل و گوهر بلفظش فشاند

بامداد خسرو چنین بسی زر فزود ... بمهر و خطابش نوازش نمود

فشاندش بسر دُر هم بیشمار ... بهر هم بها داد چندین هزار

ز پوشیدنی‌ها خز و پرنیان ... دقیقی و دیبا بقیمت گران

بهر لطف شایسته بنواختش ... بهر کام دل کامران ساختش

بد انسان که باید ستودن ستود ... بلطف و مدارا مرخص نمود

هنرور معالج بر ایشان گزید ... ز اندرز گوهر بگوشش کشید

صد افسون دمید و صد افسانه خواند ... بسی حرف از بیم و امید راند

سپهبد بصد شوکت و فر و جاه ... سوی خیمهٔ خویش پیمود راه

شه از بس گهر بخشندش بفرق ... ز آب گهر کشتی فقر غرق

بایثار گنجینه پرداختند ... بشکرانه بزم طرب ساختند

[illegible] شراب | که رستم ازان باده شد جرعه یاب

[illegible] ارجمند [illegible] ستم | دماغ سخن را رسا ساختم

[illegible] | سخن گویم از رستم الملک و بس

او کرد دیو سپیدی زبون | سیه دیو را تیغ او ریخت خون

شناسد شناسای صاحب نظر | که باشد بلای سیه سخت تر

غلط گفتم این نغمه برجا نبود | ز رستم چه بایستی [illegible] بود

ز رستم سخن با وجودش خطاست | که او زنده آل خیر الوری است

[illegible] طوق کابین کلید | ز دست ید الله به دستش رسید

شجاعی که تا پا به میدان فشرد | شجاعت ز حیدر به میراث برد

[illegible] اگر مدحش کنم گنج سنج | فشانم ز نوک زبان گنج گنج

[illegible] گوهر نباشد چه باک | چه گوهر مرا بس بود طبع پاک

[illegible] نقش اگر روزگار | بسی نقش ماند ز من پایدار

[illegible] باب گنج جهان | ز طبع روان [illegible] روان

[illegible] فکرت گهر | ز خورشید تابنده تابنده تر

[illegible] زبان آن [illegible] | که هم [illegible] هم [illegible]

نگهدار پایه ار چه بود آب و رنگ   به بازار گوهر [illegible]

باقبال ما ناو آن ار جمند   گزو پایه گاه سخن شد بلند

کنون عیش از بخت یاری دهد   ز گردش فلک رستگاری دهد

بخشید مرا تا زبان در دهن   بنامش به بندم طراز سخن

غزل

بیا ساقی امروز عیدست و عید   بگوش مغنی رسان این نوید

که گوید ز زاهد بر ندان پیام   که امروز شد واجب می حرام

اشارت نمود ابروی ماه نو   که ساغر بکش یار محفل برو

نهم سر بشکرانه در پای خم   حلالم شد از صاف بالای خم

زمستان برون آید این های و هوی   که ساغر شکستم و اینک سبوی

قدح در سبو کن سبو در قدح   سبو بر سبو ده قدح بر قدح

چنان مست کن ای فدای تو من   که بالش کنم زیر سر خشت دن

کنون ای خیر باد سترم گفت هوش   از این پس من و خانه می فروش

بحکم روان مع پاک زاد   بمستی دهم ریش [illegible]

بجای قدم چتر ودان کو نهد   به دست سبو [illegible]

... زیبنده   شده میکده بزم جشن سده

بیا ساقیا ای نصر فرخنده پی   که عید است و ماه سده شکون رود می

بجی روزه شد سی سبوحی صفا   رضایم بر طلی مصفی با صفا

بیا با مغنی که زود آورد   نی و بربط و چنگ و عود آورد

بیا مطرب ساز سازش کند   اگر نی نوازد نوازش کند

جهان را چنان آلعشرت بجوست   که دف می نگنجد ز شادی بپوست   21

بیا بلبله زهره دارد بباد   که زرگ فلک هم برقص اوفتاد

تغییری صدا زد رهروای نیک   زشهنا زشهنای وار لوسلک

جلاجل ازان یافت حسن قبول   که دارد بکف رشته صد اصول

همی خیزد از بربط و نی صدا   که بزم جهان شد لبالب نوا

ز سنج صد بربط خنگ مغز   بهر تار صد نغمه در پای نغز

بیاست بزم جهان از خلل   مغنی بیا و بخوان این غزل

... رستم الملک باد   غلام در رستم الملک باد

... دشمن بد ... تیغ خنجر رستم الملک باد

اسکندر ستانی چو لشکر کشد — جهان کشوده رستم الملک باد

بدشمن کشی چون صفت را شود — ظفر لشکر رستم الملک باد

بجمل فر و جاه کی خسروی — نجاه و فر رستم الملک باد

باقبال چون مهر طالع شود — در افسر رستم الملک باد

می کام دل بی صداع خمار — می ساغر رستم الملک باد

بهر بزم و رزمی که رو آورد — خدا یاور رستم الملک باد

اگر صد جهان خلعت دولت — همه در بر رستم الملک باد

در نظم عینی لصد آرزو نکو — نثار سر رستم الملک باد

بهر طواف در شاه نجف — قافله جمع شد از هر طرف

جنس عقیدت همه در بارشان — عز و شرف قافله سالارشان

زاد ره شان همه ذوق طلب — نغمهٔ وا شوق کرده زیر لب

در ره شاهنشه صاحب کرم — از سر اخلاص فشرده قدم

قافله ی جنبش باد سحر — جسته قدم ها سبق از [illegible]

ورد زبان همه شان بیدرنگ — نغمه لبیک به آوای [illegible]

[illegible]

[illegible] ز افلاک پیانی کهن — دیبه جو اطلس چمن خلد و بس

[illegible] یکینه شان جمله پر — جنس صفا در گره شان چو در

[illegible] ی بر شرف هم به رسک — ابر پی هم قطره زبان همچو اشک

[illegible] پیری هندوی در آن میان — بسته با اخلاص و عقیدت میان

[illegible] ت در شاه نجف عزم کرد — عزم چو کرد سر جزم کرد

[illegible] ت چو در روضه سلطان شوم — از ره اخلاص مسلمان شوم 22ص

نیت سفر آسوده چو گردد دلم — رشته زنار رهم بگسلم

[illegible] ل خود گفت و خونش حرام است — کعبه بنا کرد و کلیسا شکست

نقص و زیان را همه تن سود کرد — منت مسی داشت زر اندود کرد

جنس و نسلف که بردنش بیار — در گره آورد همه غنچه وار

[illegible] سکه خبر براه وفا — همچو گلی همره باد صبا

قافله چون مرغ هوا بر پرید — همچو گلی ابر بدریا رسید

ساحل همه یکجا شدند — جمله بر دست لب دریا شدند

[illegible] ناظر رف — طول امل گشته نهانش [illegible]

[illegible] — نوح نه آگه ز نه کا [illegible]

موجهٔ او شکافته بر کهکشان | از سر هجوم زمین خط امواج
صبح چه باشد بفلک آشکار | خواسته از کوچهٔ موجش غبار
سینهٔ او چون دل عاشق بجوش | ساحل او چیست لب پر خروش
یکدو قدم گر شده راهی درو | کشته صد یونس ماهی درو
مشکل ازو موج صبا را گذر | کشتی به چرخ ازو پر خطر
بر سر هر موج درو آشکار | فلک فلک سر بر آورده هزار
کشتی آمد چو سبک سر عقاب | شهر روان و نهانش بر آب
کشتی صرصر تک الشع عیان | گر بپا سینه شدش بادبان
جای گزیدند همه بی خلل | همچو کلامی که فتد بر محل
چون پر پرواز گشادان عقاب | گشت عیان باد لوا بر سر آب
صاحب کشتی که طمع کیش بود | با همه کج طبع بد اندیش بود
جنبش کشتی ز همه برد صبر | گشت عیان بر همه زلزال قبر
دید چو آن مایه داران زر شلعت | نیست قبول همه در دل بهشت
دل بهوا است زرش از بابیه | درد بهش آز طمع آشکار
یافت چو آن بندهٔ فتح بها | کشکول ان مال روشن

...ی او بود و فوات و قلم ... مال و تشویش باو زد رقم

فرزانه نیک دستبرد ... مایه خود جمله بدریا سپرد

... که این نه سزاوار بود ... باخته آنکه در بار بود

گفت که ای بیخبر از راز من ... طعنه بیهوده بکارم مزن

صاحب کشتی چو شنید این خبر ... ریخت برون هرچه که بودش بسر

طی چو شد آن جاده دور و دراز ... رخت بساحل همه بردند باز

23 کام سپردند بدشت طلب ... حمد که یارب که را بلب

صد تعب راه و جادیده سد ... صد تل و صد کوه نوردیده عد

تا بسوی روضه شاه آمدند ... از غم دلها به پناه آمدند

روضه آمد به نظیر باز دور ... سنگ بنا بس همه از کوه طور

... سب ارچمنی کش نهاد ... طایر زرین پر خورشید زاد

... شرف الدار زمین تا سما ... ذره صفت جبل ملایک در هوا

... همه درستان او ... شمس ز ضحی شمسه ایوان او

... حرمت شبان ... جای شرر نور ز سنگش نهان

... بهشتی ... او ... عرش ... بیضه فولاد او

قصه جابینت رو ریای تو . حلقه در حلقه گیسوی . [illegible]

غلغل زوار چو بر عرش شد چشم ملک ذره شان فرش شد

بهر زیارت چو موافق شدند عید نمودند و موافق شدند

بسکه نمودند جبین بر زمین گشت جبین نقش و زمین شد نگین

دیده بسودند چو اهل نظر گشت عیان سلسله بهره ور

آن پسر هندوی یزدان پرست آمد و بر خاک در شه نشست

گفت شها عبد سراپا قصور آمده بر درگهت از راه دور

رفت ز دستم همه سامان راه ای تو بجان دل چاکم گواه

آنچه براه تو تلف کرده ام آنهمه در حفظ تو بسپرده ام

آنهمه برکن من و آن ساز ده جمله امانت بکفم باز ده

سیر نکرده رکعت زبان گر پس جلباب خفا ناگهان

بارش لعل و گهر آغاز شد کیسه ز غیب برو باز شد

آنچه در افتاد ز اوج هوا آمد و در دامن او کرد جا

دلش آزاد ز هر رنج شد دامن [illegible] همه [illegible]

لعل و گهر جمله به یک کیسه برد [illegible] دینار [illegible]

خفته آن ... در بنده ... یافت درو هرچه رقم کرده بود

راز بی افسانهٔ صدق و صفا   کز قلمش ریخته نقش وفا

گفت که سرمایهٔ آن مرد پاک   کهنه ردا بود چو گل چاک چاک

یک بیک از غیب بدستش فتاد   جبر نفس از دیدن آن شد ز یاد

جمله بهم آلوده و پر گل شده   کو نفس از نجر برون آمده

24 دید چو آن مرد ردا را شناخت   خاک نجف را ز سر صفه ساخت

آمد و خاک در شه غازه کرد   دولت و ایمان و وفا تازه کرد

گفت که ای صد بغدایت چو من   مرد و جهان سایه لوا میبلی سخن

ای شه کونین ز روز نخست   نقش امانت بتو آید درست

حسنی در این معجزه گلگل شکفت

خنده زنان بر رخ اغیار گفت

نیست امام آنکه وفا کرده است   آن نه که مصحف ز میان برده است

مثنویات تمام شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ذات تو مبدء ابتدا را — انجام تو غایت انتها را

در پردهٔ برگ گل نوا زد — بوی تو مشام آشنا را

در خلوت کنه تو گذر نیست — جویای تو فکرت رسا را

در چشم فروغ محو حسنت — جانبیست غبار توتیا را

خود سینهٔ ماست سنگ راهت — از ما بزدای نقش یارا

در نالهٔ سنگ کجا اثر بود — درد تو نواخت شو ا را

لطف تو بگرد تیره آموخت — گلگونه طرازی صبا را

پی خویش روان راه شوقت — از سر نشناختند ما را

تا چند خطای ما تو بینند — خجلت بزدا [illegible]

گم کرده رهیم کجاست جویم — ای [illegible]

لول رعیشی آب هستی

بکشا بر خش در فضا ا

ای بدر و نونهال داوری بهاری ما   بیخودی ساغر شعار و هشیاری ما

درخور عفو تو عصیان متوانم کرد ل   عفو کن از کرم خویش گنهکاری ما

25 مذن در پی دره بیخطر و بار بدوش   وای بر بار رسی گر بمدد کاری ما

بی لطف ازل گر بمدد سر نابد   بر نتابد دو جهان کوه گرانباری ما

یارب از قلزم عفو تو که پایانش نیست   قطره زن لب بر لوح سیه کاری ما

در پر و بال طلب قوت پروازی بخش   که دو عالم نشود دام گرفتاری ما

در صریر قلم ما به نا شری ده   که شود معجزه نیرنگ فسونکاری ما

چیست دل باخت ریاری که کشیدیم بدوش   دید در روز ازل عشق جگرداری ما

عمر چو دل بسکه بغفلت گذرانم عیشی

طالع خفته بر در سگ بیداری ما

نم بیلی سایه بال و پر شهبار ما   عرش داری برتر از روح القدس وار ما

دیری را بیاد آمد گر روی ادب   جبهه سایه غفل کل بر فرش پا انداز ما

نیم با گو آسمان ساز دسپند   کوکب بخت بعد و بر شعله آواز ما

ع — ۸.ع

اندرین محفل که مشق نغمه سنجی میکنم ... میزند طبع بیان ناخن بتار ساز ما

طینت ما بسکه چون خورشید از لعل است تر ... باده در کف می برد از بزم ما غما

مو کشم فکر معانیهای به روشن شمع طور ... خامه در دست اژدهای منکر اعجاز ما

بکر فکر ما نگردد دست فرسود کسی ... سایه داماں حریم پرده دار راز ما

در بیابانی که راه صد سکندر می زنند ... نیست غیر از خضر همت همره و دم

کی رسد فکر کسی عیسی بفکر ما که هست
آن سوی عرش برین میدان ترک و تاز ما

شوق است مشعل ره طبع سلیم ما ... حاجت بشمع طور ندارد کلیم ما

درمان درد ما لب جان بخش دلبر است ... عیسی کجا و فکر مزاج سقیم ما

ما جنتی بهار گل داغ حیر تبسم ... سر می زند سموم ز موج نسیم ما

گر عشق آن نگار چمن سنگ کافریست ... جوشد بهار خلد ز نار جحیم ما

دریا گهر ز کینه برون ریخت یا سحاب ... برداشت نم ز رشحه طبع کریم ما

خوف عذاب و بیم جهنم یک کنار ... امید جنت است عذاب الیم ما

عیسی گل بهار گلستان وحدتیم
با موج باد صبح نه پیچد نسیم

... بر تجیر ... بود سینه ما　　　دو جهان هست طلسم در گنجینه ما

... ناخن اندست ملک چون کریم　　　بسکه مشتاق خراش است دل و سینه ما

... ز سختی دوران دل ما روشن تر　　　سنگ احکام غبار است بر آیینه ما

... ماست طلسمی که بروییت بستند　　　نفس غیر تو سود محو در آیینه ما

... بیم ز خود با همه یکدل گشتیم　　　صلح کل بود تو گویی اثر کینه ما

... ال رخ تو وسعت دل تنگ آید　　　بسکه لبریز تمنای تو شد سینه ما

... خرابات معانیم و بود　　　ساغر باده چراغ شب آدینه ما

... ثمری هست بر روز جزا　　　خرقه از اطلس شه خرقه پشمینه ما

می برد این غزل صائبم از جا غیبی
روشن است از دل بی کینه ما سینه ما

... بگریه فتاد از کف عصای ما　　　زمین بلرزه درآمد ز جبهه سای ما

... تا تیر آه ما دستی　　　رسا فتاد ز لب بخت نارسای ما

... گرم چنان بر شکست خود کردیم　　　که سوخت در رگ کان خون مومیایی ما

... به جوش طوفانی　　　که نوح هم نتوانست ناخدایی ما

... وقت کاوش خار　　　که خون گریست جنون بر برهنه پایی ما

بیا بیاده و بشکن خمار توبه که باز　　حلال کرد هوا خون پارسا به سه

نمرد یاوری بخت همت الاد　　بلغمه دهن کاسه گدا سے

نهفت چرخ در شاهوار تاجبخشی

فکند جوش صفا طرح ماروای ما

خود بباد نیستی دادم غبار خویش را　　همتم بر آسمان افکند است کار خویش را

بسکه از دل ناله های آتش افشان میکنم　　صبح محشر کرده ام شبهای تار خویش را

جلوه صبح از افق جوش بهار عنبر است　　داده تا بر باد زلف مشکبار خویش را

بسکه برق و طالع ابر بهاری داشتم　　صرف اشک و آه کردم روزگار خویش را

رخصت نظاره بستان سرای دهر　　همچو بوی گل بسک بر بند بار خویش را

سرو گل پیراهنم گر جلوه رنگین کند　　بلبل جنت پای افشرد آرد بهار خویش را

محشر پروانه طبع نازکم بار حکه کرد　　دامن صرصر زدم شمع مزار خویش را

آرزوی بوسه تا بر خویش میبالد ز شوق　　تا لو گلگون ساختی آرمی غبار خویش را

از رگ تار نفس نتوان تنم را فرق کرد　　بسکه کردم وقف کاهش جسم زار خویش را

عیب ما چون نیک ... دعوای ابد فرق کرد

... کفن ... عنان اختیار خویش را

[illegible] تشنه‌ام [illegible] برگ گل خواب مرا	جوش مهتاب دهد رخصت سیلاب مرا

[illegible] کشتی من طوفانی	گردش جام بود حلقه گرداب مرا

[illegible] پای مرا لغزش مستانه بود	چشم می نوش تو تا برد زمن تاب مرا

[illegible] تعمیر حبابم نام است	نفس خویش دهد رخصت سیلاب مرا

[illegible] جوش صفای میزد	سوخت گردون برگ گوهر نایاب مرا

[illegible] همچو [illegible] ابر	کهنه دلقی پس از این عالم اسباب مرا

[illegible] ره الفت خس آموخته‌ام	پای از جا نبرد شعله چو سیماب مرا

۲۹۰ چشم [illegible] سده من رشک یاقوت است	[illegible] چو سپید [illegible] قطره خوناب مرا

برق خرمن شمرم گرمی صحبت عیشی

سوخت از بس که غم دوری احباب مرا

[illegible] جلوه جانانه میدانیم ما	شیوه‌ی را صاف یک پیمانه میدانیم ما

[illegible] شمع جلوه اش	مشق بال افشانی پروانه میدانیم ما

[illegible] کز بس یاد وی [illegible]	هر دو عالم را در یک دانه میدانیم ما

[illegible] بیوفائی [illegible]	خضر را هم [illegible] این ویرانه میدانیم ما

[illegible] خواب [illegible]	شور [illegible] افسانه میدانیم ما

سنگ و [illegible] جام آشنای بی‌خبرند   خویش را از خویش بیگانه [illegible]
قلقل مینای می را بشنود در بزم طرب   ناله‌های چینی [illegible] ویرانه میدانیم ما
از دو عالم خفت مستی برون انداختیم   همت یک لغزش مستانه میدانیم ما
بسکه [illegible] بخت من رنگ سیاهی بخت است
شمع را دود چراغ خانه میدانیم ما

می عشق تو چنان میبرد از هوش مرا   که بود هر دو جهان خواب فراموش مرا
پختگیهای می شوق من از روز نیست   داده در خوشه انگور جنون جوش مرا
رفتن از خویش بتکلف می احمری دارد   میکشد همچو صبو مغبچه بر دوش مرا
چون حبابم رسد به خانه خود تنگ چنان   که بر آواره سیلاب بود گوش مرا
تو بهر رنگ قبولی و رواجی دارد   کرده کیسه خود [illegible] فراموش مرا
باده ام را نتوان [illegible] نهفت   بود از کرب [illegible] هنگامه خود جوش مرا
خنده بر صبح چمن میزند آیینه چشم   کرده تا محو خود آن حسن بناگوش مرا
دلم از وصل به پیغام زبانی شاد است   میبرد قلقل مینای می از هوش مرا
تیره بختیهای شبنم این [illegible] بیخبری نیست   کرده در ماتم خود [illegible] مرا
نامه شوق قسم و پیمانی دل مضمو[ن] نم   نغمه [illegible]

عجبیا پای بزنجیر وفایم چو اسیر
حیف نشناخته آن سرو قبا بوس مرا

دامن گل نظری نیست مرا   سوی گلشن گذری نیست مرا

شب تنهای ما باد در [illegible] از   اشتیاقی سحری نیست مرا

نخل ثمرے یافته ام   آرزو سے ثمری نیست مرا

[illegible] مرغ گلستانم   من   که بدل ما اثر [illegible] نیست مرا

[illegible] وساقی وجام است ولی   [illegible] نیست مرا

28 تا ببامش رسد دست کمند   [illegible] بال و پری نیست مرا

عجبیا باد گران ساخته است
آنکه خبر وی دگری نیست مرا

ای نگاه [illegible] آفت جانها   وی نصیب دل [illegible] تنها

وعده هفته تا بماه کشید   آه از دست [illegible] تنها

[illegible] پیش نظر   برق بر خرمن گلستانها

[illegible]   اثر زهر کرد در [illegible] تنها

[illegible]   بار کلر بخت در [illegible] تنها

یار بود در بس کتا سحر و دلال   من و خاک شد بستر تنها
پرده یکسان ز روی تا سینه   جیب ها چاک نا بدا پا تنها
تا لوام از نظر شدی چشمم   ریخت جای سرشک مرجانها

گوش بر ناله های عیبی نه
منشور از عندلیب و سا نها

ای رخت ماه آسمان مرا   وی قدت سرو بوستان مرا
باد سرسبز کشت امیدت   ای بهارت سبب خزان مرا
شب کجا بوده که همچون شمع   سوخت غم مغز استخوان مرا
ایکه هجران نصیب من کردی   طاقت جان ناتوان مرا
کاهش عشق نازک اندامی   رگ گل کرد استخوان مرا
خود بیا بر سرم ز لطف که نیست   اثری ناله و فغان مرا
رنگ بشکسته ام سبکبار است   بر هوا بست آشیان مرا

زور بازوی وامق و فرهاد
نکند عینا کمان مرا

بیخودی ساقی خمخانه ما   عقل دردی ته پیمانه ما

بی تو ... مجر د   مهرتا ... یکی کاشا نه ما
... خانه احسان آبا د   بوی از طره جانا نه ما
دیده ... فلک چو ... کند ... کرسبی بشنود افسانه ما
تا رخت شمع تجلی افروخت   مهر داغست زپروانه ما
... ای برق که ابر تر را   نظری هست سوی دانه ما
حسرت ای سنگ جفای طفلان   سر صحرا زده دیوانه ما
... جلوه تماشا ... شد   گریه آسیب زده در خانه ما

29

خضر بادیه سما عیشی
گم کند راه ... ما

داغ حسرت گلی از گلشن ما   آرزو خار سر دامن ما
حاصل هر دو جهان و اغیار   شعله داغ بود خرمن ما
... در دل زدگان عشقیم   برق آتش بردار گلخن ما
... مرجان که در دل افسرده   خار خاریست به پیراهن ما
... ر ...   بار سر چند کند گردن ما
... تو ... ایم   نخل گل سر کند از مدفن ما

زلف بر روی چو مهر افکندی تیره کردی صبح روشن را

عیشیا چون می گلرنگ کسیم

آن پری خواست چو خون خوردن ما

داغ عشق و شعله هجران شمع یار را خندهٔ صبح قیامت گرمی بازار ما

از ازل آغوش پرورد علوی بیم کی شود ممنون شبنم غنچهٔ گلزار ما

بسکه خون از چشم خونبار دیدم دیار شد رگ گل عاقبت خار سر دیوار ما

عقدهٔ ما ناخن تدبیر را صد جا شکست لطف عام او کند آسان کند دشوار ما

همت ما بر نتابد بار احسان کسی سایه بال هما بر سر گرفتن عار ما

ضعف ما کار بیا صد ره صلاح رشتهٔ جان و رگ بود پود و تار ما

عیشی عارت گر ساما کران بست

رشتهٔ ناز سبحه گردد رشتهٔ زنار ما

شعلهٔ دوزخ شرار آه آتشبار ما رونق باغ بود خار سر دیوار ما

نخل بند آتشین [illegible] صبح محشر شبنم گلزار ما

آنچنان از پای افکندی [illegible] پست [illegible]

رنگ منت بر نتابد همت [illegible] بو [illegible] گل بد وش [illegible]

کردش ساغر بود تسبیح استغفار ما
آفتاب بگو که بکشاید گره از کار ما
گشت موج خنده گل رشته زنار ما
کاروان مصر از ره گشت در بازار ما

بخت بیدار دو رباعی اگر جمع شوند
سرمه خوابی کند در دیده بیدار ما

سوزش دل گرمی بازار ما
ننگ ننگ عار باشد عار ما
می تراود حسرت از گفتار ما
داغ دل باشد گل گلزار ما
خون گل محو شد از منقار ما
چشم ما و گریه بسیار ما
هم صدای ما صدای تار ما

C – 14Σ

خیال عشق پریشان کند دماغ مرا ‏ ‏ ‏ ز عکس باده جنون [illegible] مرا

شبیکه حسن تو شمع محفل افروزد ‏ ‏ ‏ فلک بچشم کشد دوده چراغ مرا

نهی وصال تو جان داروی دلم بازآ ‏ ‏ ‏ کباب تو پنبه نمک شود کند داغ مرا

کشد ز نیش تو جنون دو کس [illegible] مرا ‏ ‏ ‏ صدای خنده گل کرد پیدا [illegible] مرا

برد جوش گریه در گرداب حسرت مرا ‏ ‏ ‏ سوخت آه آتش آگین کوکب [illegible] مرا

بسکه رنج تیره بختی کاشت اعضای مرا ‏ ‏ ‏ مور میل سرمه سازد استخوانهای مرا

بزمی تا بود باغ نارک [illegible] عیش فکر ‏ ‏ ‏ موج خیر باده ماند سنگ مینای مرا

بسکه در شوق رخش گرم تکاپو گشته ام ‏ ‏ ‏ برق در آغوش باشد ریگ صحرای مرا

سایه سان رفتم سبک بیرون ازین پیرهن چرا ‏ ‏ ‏ هیچکس نشنید بانگ جنبش پای مرا

رشته تار شعاع خور شود خط کتال ‏ ‏ ‏ پرده از رخ برفتد گر با سیمای مرا

میکشد خمخانه عشقم زبان منت ‏ ‏ ‏ ساقیا جام از نگه ده سازد صهبای مرا

لعمه سنج عرض حالم پرده خاموشی است
نشود عشقی کسی حرف تمنای مرا

بسکه بی [illegible] ز [illegible] مرا ‏ ‏ ‏ [illegible] گل [illegible]

[illegible] گر نباشد گر صبا ‏ ‏ ‏ [illegible]

...جام حلقه جام بود — آه دردآلود باشد قلقل مینا مرا

...لعل نوشینت چو جرعی سر کشم — جان نی شکر حلاوت سنج شد از لبها مرا

...محبت با بسیمی شد از ابنای جنس — همچو آب موج از بسم میرد اعضا مرا

...عشقم نمی‌بازد ز من سامان عیش — ریزه الماس ریزد بر جگر صهبا مرا

کشتیم بی‌شک دهن یاران به طوفان می‌دهد
چون حباب است عیسی لطمهٔ دریا مرا

...تو مردن زندگی باشد مرا بی‌نور را — جوی آب خضر شد دام دم ساطور را

...زدم و صد پاره دل امشب فروزد آه — خوش چراغان کرده‌ام ظلمت سرای گور را

31 ...اگر سرمه تخصص نورآئین کند — می‌توان در کاسه دیدن صورت فغفور را

...موج می حبابیکه بابانگ لن ترانی می‌زند — موسی از آهم برافروزد چراغ طور را

...گر چراغ آفتابی روزگارم تیره کرد — مهر روشن گم کند در خانهٔ من نور را

...نشین مراغ که از عشق بود ارم در جگر — پاره سیماب سازد مرهم کافور را

...چشم تو می‌بخشد حیات تازه‌ام — جام می سرچشمهٔ حیوان بود مخمور را

آرزوی بوسه شیرین لبی بردم به خاک
تبسم غنچه شکر در کام بیند مور را

تا بسته چو پیچ و لفت [illegible] مرا   بحد اکا مشکل است مرا

مرحبا خواهند بر بیرد خو [illegible] دن   شوخ ترسنگ کرفتاری جب مرا

بحر مواج هم تسم دو جهان   خس و خاشاک ساحل است مرا

ساز عشرت بمن مبیا رد   موج می تیغ قاتل است مرا

بخیال رخ تو قطره اشک   در نظر ماه کامل است مرا

بی تو در خون دل رپیتا ـــ ے   رقص صد مرغ بسمل است مرا

کرم تا زمنا زل عد م   شرر برق محمل است مرا

از دو عالم رمیده ام عیشی
دل ببوی که مایل است مرا

شمع حسن برافروزند الرحاقه ما   صبح محشر دید ار سایه پروانه ما

سخن با بخیال رخ او سبز شود   آب از چشمه خورشید برد دانه ما

می پرستیم نبی را که توان روشن کرد   مشعل طور ز قندیل صحرای ما

بزم با باده کشان است که بیادش گرم است   تار شمعست تو کوئی خط پیمانه ما

[illegible] چشم شب بجور کند   فلک بهر تاریکی [illegible]

[illegible] دل ما در کشته خجه است   سنبل [illegible]

...ست باست که اندازهٔ گردش نرسد   صد بیابان زده از خود دل دیوانهٔ ما

...ما چسپیده قفس تسلیم که تا روز جزا   خون حسرت چکد از خنجر جانانهٔ ما

عینی جنس عزیزیم ببازار وجود

حاصل هر دو جهان آمده پیمانهٔ ما

...کنم سر کوی تو منزل خود را   بدین بهانه تسلی دهم دل خود را

سر ... بود خواب همرهان عیشی   به پشت ناقه کشیدند محمل خود را

...ض خورشید سازد رو گل ...   کاکلش خواب پریشان مینماید شانه را

32 بهوای بوسهٔ لعلش لب ... در باختم   سوختم از آتش یاقوت آبانت جانه را

خاک گشتم لیک خوی گریه از طبعم نرفت   میتوان از تربت من سبز کردن دانه را

بزم عشش با نور جلوهٔ خود برفروز   رشتهٔ خط شمعای کن خط پیمانه را

تا مدام داغ جنون عشق برافروختم   غنچهٔ گل در آتش یا کو بسوزد جانه را

سیمینی باد و سنداران جور ز خود کرد نست   شمع میسوزد که التماس منه بر و انه را

... ... حوبل زلفا ... چشم حباب   در گرفت از بسکه سیل ... باد ویرانه را

... خیلات ... ان شد شب ... و حسن   سد ره مژگان نگردد اشک ... را

منع عشقم کس از سودائی ... فغ ...

پای دست بخیه ولی تر بود دلوانه را

تا عشق شعله زد ببل غم سرشت ما · دوزخ حذر کند ز نسیم بهشت ما
یک برق جلوه بود که در و بر فروختند · مهتاب بام طور چراغ کنشت ما
ما را نجا که پستی طالع زلبش فکند · خاک شد به پای مور خط سرنوشت ما
سوز درون بمزرع ما شعله کاشت ا · از موج برق سبز توان کرد کشت ما
راحت برنج و محنت عشقش فروختیم · بالش بمجمر دستر مشتاق خشت ما
هر زشت ما ز حمت خوب زشک کی · ای انکه خوب ما توشناسی مدعب ما

عیشی ز میکشی نتوان منع ما نمود
کز خط جام باده بود سرنوشت ما

بهجر از سخت جانی ریمت خاک ابرو باز · کجا تیغی که آب فتنه باز آرد تو ما را
شب صلش تبلی بکدرد از آنکه بعزم · که نشانه ند و هجر چرخ فتنه جو ما را
می کوثر بهجر بت با مراح ما نیسا زید · وکر ساقی لوی لب بر آتش کن سبو ما را
کجائی ای بهر جا جلوه کاه ناز تو کاخر · برون بهوا نجد عالم دیوانه
بیا بین جان سپردن بهترا صد رندی ها که گی · بکش تیغ و بزن آب حیاتی
ز باد صبح بی سنک ... سببست مرا · صدای خنده گل سوز

ز جنگ جعلی بودند که تلخی مرگ — بکام چو شربت قند مکرر است مرا

ز باده صبح چو شبنمم ساغر زد — شراب شوق که در کاسه سر است مرا

چو از تنگ و بدمی رنگ قدر ست او — چه جای شکر و شکایت با اختر است مرا

بحسر کار ندارم که تا بمنزل دوست — بهر رهی که روم شوق رهبر است مرا

اگر نه جذبهٔ عشق توام بدام کند — گذشتن از دو جهان جنبش پر است مرا

به نیم قطره دو عالم توان خراب نمود — از آن شراب که لبریز ساغر است مرا

به بزم باده مرون شد کدام عربده است — که موج می بگلو آب خنجر است مرا

دلم ربند دو عالم برست تا عبشی
سری بآن خم زلف معنبر است مرا

به صبح عالم فروزست ای چراغ شام ما — سوده مشک است نور ماهتاب بام ما

دامن وصلش بکف آوردن آسان کار نیست — جذبهٔ الفت مگر عنقا کشد در دام ما

بزم عیش ما تهی دستی کجا بر هم زند — همچو ماه نو بود خالی بگردش جام ما

بسکه عمرها بسودای سیه کاری گذشت — کفر گیران وام میگیرد از اسلام ما

[illegible] ای عشق او خرد در باختیم — عقل کل گو عجب بین چو دولت نام ما

[illegible] ازو تا [illegible] — توسن عمر روان ناشوکر رام ما

هم تو ببین با چرخ ستمگر می کشد   سوی خوابی چشم عجب با ما عالم

سرشت ما همه می پرسی که در آغاز عشق   نامرادی که بیند نامیکرد بر انجام ما

از زبان قاصدان جای سخن خون میچکد

نشتر تیز است عیسی کو بیا پیغام ما

زنور رخت بسکه سپیده سحر ما   خورشید گره دود بود در نظر ما

ز خود تمنای که رفتیم که امروز   خود بیخبری نیز ندارد خبر ما

هر لحظه برنگ دگری جلوه نمایی   فانوس خیال است بشوق تو خط ما

بر ما همه گر گرد کدورت فلک انداخت   بر عرش زند موج صفای گهر ما

بر اوج تحیر دیر پرواز کنانیم   خون گرد فشاند دو جهان بال و پر ما

هر قطره خون در رگ ما آب حیات است   پیکان خدنگ که گذشت از جگر ما

عیشی همه انصاف بود هر چه که فرمود

درباره آن بت سداد کر ما

چکید خون همه بهار نوک خامه ما   چو خط روی بتان گشت اندر نامه ما

سبک کسم بنهان تا نکوی سر گریبان   که همچون رنگ بیکدم نبوده ما

به تنگ است دلم از زندگانی بی اجل   که مقصود خودم

[illegible] آتش عشق تماشای رنگ جوهر   ازو سنگین دلیها شد عیان تیغ جانیها

[illegible] بعشق و فا در نسیم باشند   تو گر نامهربانی کنی در مهربانیها

[illegible] کلیش بهر صرف غم   نمودم آینه دیده خوش بکن بیانیها

بخارستان عشق آن کرم سرگردانیم عیسی

که موج خون پایم میکند آتش فشانیها

سفر از وطن صد قدر افزاید هنرور را   زگرد غربت آید بر روی کار گوهر را

همون با بانگ خلخال بوالهوسی دارد سر   جنونم خنده گل میشمارد شور محشر را

بچشم از سرمه تحقیق ریزد رنگ تا شری   توان در پرتو آینه دیدن سکندر را ٨

دل روشن کم آراسته گیتی نما نبود   ادا فهمان زبان دانند میراث سکندر را

بجای نامه سوی کس کاغذ نوشته لفرستم   که مضمون غمم در گریه می آرد کبوتر را

شنیدم این سیه چشمان جهان پاک میسوزند   که میسوزد بجان من جگر از زخم مجمر را

چنان کن یا لوح و کرکوی او نجم بروی سازد   بده یا در کفم یا رب عنان سیر اختر را

منم با رعکر بر گرمه ساسان بر نمیتابد   بخشنی از قناعت میفروشم بالش پر را

جهان عیشی طلسم هستی با برفنا بستد

که بر جای [illegible] ما بود صد خنده اخگر را

تیغ طبع جوهر پرور ما — نظم موج صفای گوهر ما

بسکه بگداخت شوق کاکل مشکین — خانه‌ها چیده عنبرین موی سر ما

وشتهای بادلستگان بپیکه — نکند ... آتش غم ... سر ما

مطمین باش تو صیاد که پروا ندارم — تهمتی بود که بستند به بال و پر ما

خارها دیده ما را لغنود ... ندهد — جا کند طالع ناکاش که بر بستر ما

عشق زد شعله در دل موسی کو — که برد بر سر طور آتشی از مجمر ما

جلوه سوخته ما را که توان روشن کرد — مشعل مهر به هر ذره خاکستر ما

نخل ماتم به لعل آتشکده امکان نیم — نرسد جز غم و محنت به کسی از بر ما

عیشی شیفته لطف کلیم که گفت
نیکوی شد فلک از شرکی اختر ما

سیاه ابلسکه از چرخ گردان روزگارم را — غبار از کوچهای زلف خیزد چشم زارم را

سیه بختی مرا سرمایه روشندلی گردد — بود خورشید تابان در بغل شبهای تارم را

بکوی عشق مشتق خاکساری کرده‌ام عمری — عبیر جیب سازد کو فلک مشت غبارم را

بگلزار محبت آن نهال بی‌ثمر برگم — که چون گرید خزان بیند اگر رنگ بهارم را

بجواری شوق صد بار که ساعی ... کوحی — تا ... جان ... غبارم را

بیهش نام امید حیران بیک هم ادو — توان انجمن شد و اس آشنایی سرمایه‌ام را

دیل عطاف یا وال حیران عمر مه عیسی

تو کوی صبح دبی نفس سلام اعطارم را

تیره روزیم بود در چشم مردم جای ما — بخت میل سرمه دارد طبع فکر رای ما

جای باده بی روی وی آتش میکشم — باشد از معز سمند رنیه مینای ما

... شعله حسنی بدل افروختیم — صبح محشر تکمه جیب سبلای ما

... حسرت خانه ما از وحدت بخشید — میزند جوش انا الحق نشه صهبای ما

ناتوان گرد احسان بار عدم کی کشد — کوشش معراج فریاد فلک پیمای ما

... عشق را پاکی رسنا خیزست — غلغل صحرای محشر قلقل مینای ما

... همت آزادگان رنگ قبول — بر دو عالم می زند دست استغنای ما

حاصل گفتار یار جز حدیث لعل کیست — موج کوثر میفروشد جنبش لبهای ما

بسکه عشقی جز تهیدستی متاع ما نبود

گریه کرد امروز ما بر حال فردای ما

... کشمه در خون دل را رهرا — موج خیز لعمه ام بکسلد تار مرا

... قرعه بر نام خرابی می زند — چشم بسمل است این رخنه دیوار مرا

حرف حبابم طرح تعمیر از حوالی میکشد   جنبش موج هوا سیل است دیوار مرا
بیکسیهایم عدم تمرینس بالی پیوسته است   آب میدارد ز موج آتش باغبانی خار مرا
نغمهٔ من همچو بسمل میشود در خون میطپید   زخمهٔ نشتر میزند کوس رگ تار مرا
گردنم را حلقهٔ تسلیم طوق بندگیست   عذر میکوبد گره بر لب گنهکار مرا
آتشی را می پرستم منکه بتوان سوختش   از رگ چشم سمندر رشتهٔ زنار مرا
ناله میجوشد بدل جاییکه ارباب ادب   رخصت پرواز نبود در رگ [illegible] مرا

عیسی درکار و انم خر متاع درد نیست
گرمی هنگامهٔ حشر است بازار مرا

ناز پرورد نعیم و جنون پیشهٔ ما   عقل کل سنگ ملامت خور اندیشهٔ ما
نفس با صافی همدوشان از آسمان نیست   سنگ خون گریه کند بشکنی ار شیشهٔ ما
نقش خمخانهٔ ما از دل پاکان بستند   قطره پر جوش زند موج می شیشهٔ ما
راه در فکر همه خضر است بد غول زراه   ار چراغیست که برافروخته در بیشهٔ ما
نخل یأسیم به بر تیشه که قطع امید   از دم تیغ خود آب است رگ ریشهٔ ما
کوه کندیم به سودای لب شیرین   میچکد آب حلاوت ز دم تیشهٔ ما

۱ صورتی را بپرستیم که روزی عیسی

دی

[illegible] بوی گلهای معانی ده به اندیشهٔ ما

[illegible] تمنای خویش را | یکسو نموده ام غم فردای خویش را

[illegible] صحرای وحشتم | تا رانوار چه شود فلک پای خویش را

جا[illegible] خضر سوخت زبانش بالعطش | بر خار بردم آبلهٔ پای خویش را

جا[illegible] تو نیست در نظر نگاه ما | خود کن بچشم خویش تماشای خویش را

جاییکه برق غیرت خوبان علم شود | آتش زنند طور تجلای خویش را

آتش زنم بکوکب طالع ز برق آه | روشن کنم مگر شب یلدای خویش را

عیشی به بزم باده و رسم خسروی نیست
بشکسته ایم گردن مینای خویش را

مایهٔ آشوب عالم خاطر غمناک ما | آفتاب صبح محشر ذره از خاک ما

سوز دل در سینه تا بس که رنگ داغ ریخت | رخنهٔ دیوار گلشن گشت جیب چاک ما

دردنوشان محبت را بچشم کم مبین | عقل کل مستانه میغلطد بر فتراک ما

کشتی ما بی پرستان از شراب دیگر است | موج کوثر میفروشد خوشه های تاک ما

[illegible] از حسرت حسنی که دارد در بغل | گرمی هنگامهٔ حسن طور شد خاشاک ما

[illegible] وحدت کثرت [illegible] اند | بر دو عالم پاک شد شعلهٔ ادراک ما

فرد عصا آب خورد از چشمهٔ بی‌حاصلی   شعلهٔ خون گردید از احوال عشق ناک ما

نامرادی در دل ما صد تمنا کرد آخت   خون حسرت می‌چکد از دیدهٔ نمناک ما

عالم ما تیره بختان راه در سیمش نکرد است   زور نبود در حباب گرد خشک اوراک ما

سوختن ما را آنچنان داغ عمیق کرد از خضر   دانه را سبز نوان ساختن در تاک ما

سخت جانیهای ما عیشی مقام حیرت است

جوهر آئینه دارد خنجر سفاک ما

شسته‌ام از لوح تعلق نقش نام خویش را   از بلندی خود نمیدانم مقام خویش را

ما ز اقبالی که سنگ فتنه بارد بی‌حجاب   چون حباب از شیشه می‌سازیم بام خویش را

تیره روزی خانه‌ام ظلمت سرای کور کرد   تا ابد نشناختم از صبح شام خویش را

رنگ حیرت بسته چون نقش از تماشای کسی   جوهر آئینه کردم چشم دام خویش را

خامه سر بشکست و کاغذ سوخت از سوز دل   ختم کردم داستان ناتمام خویش را

خویشتن داری رباید آب بسته را   دادم از کف همچو موج آخر زمام خویش را

عشق چون افتاد کامل رنگ کامل می‌شود   از دل خود می‌برم ذوق پیام خویش را

منکه خون گریم ز حسرت گر صبا بشکند   کی زنم بر سنگ بدخشان جام خویش را

عیسی الیسی میریم در خرمن اخگر آه

ملکم

میکنم از طالع خود انتقام خویش را

[illegible] وفت وتاب مرا — عکس آتش یاقوت کباب است مرا

[illegible] منت غیر نکند — چشم بر کاسهٔ خود همچو حباب است مرا

[illegible] پشمینه‌پوشی ز رگ بر تارش — جامهٔ کهنه که عرق می ناب است مرا

ملخ را همت من مایهٔ راحت شمرد — در نظر بور سیه سرمهٔ خواب است مرا

نونهال چمنستان خزان رنگ غمم — ریشه همچون مژه از گریه در آب است مرا

غفلتم پایهٔ صد خندهٔ غفلت کرد — خواب در سایهٔ پرواز دنباب است مرا

مستی و بیخودیم در گرو ساقی نیست — گردش طالع من دور شراب است مرا

رایگان دوش بمن چشمهٔ کوثر دارند — چشم امروز به هر موج سراب است مرا

سبل گو گیر سر خود که چو گوهر غنی

خانه آراسته خوش حال است مرا

در هوای جلوه ات البشوح باریکوش ها — همچو موج از خویش بیرون میرود آغوش ها

همچنان ما و جانان رابطهٔ ماه و مهر بود — ماند تا بینش نظر خالی از آغوش ها

[illegible] خواری هنگام رخصتش آمد استم — توبه میکرد دیگر و بانگ نوشانوش ها

[illegible] مینگه محو گردش است — میزند هر لحظه فال بی دهان موش ها

بسکه میباشیم از آغاز تا انجام دهر　　گریه خون میکند بر حسرت گل گوش ما

محو نیرنگ بین بیهوده نیهای قفل　　با هوش ناخن از سینه [illegible] ما

شکرین لعلی طمع کرده است [illegible]　　عاقبت صد نیش پیدا [illegible]

باده تا کی توان در پرده مینا نهفت　　صد خروش محشر از جوش [illegible] ما

آه اگر عیسی سر حرف شکایت وا کنم

شور محشر در بغل دارد لب خاموش ما

بسکه حسرت تنگ میدارد دل آشفته را　　صحبت با صبح میبارد گل بشکفته را

چون ره هستی خطر نبود در راه نیستی　　چشم در بند وطن کی باشد از رفته را

صحبت پاکان نصیب ما چه باکان کرده اند　　نیست در سلک گهر جا گوهر ناسفته را

در نیاید همت آزادگان منت زنجیر　　ره بسر جز بیخودی نبود ز خود وارسته را

راز میجویی در آور بزم مینو طلبکاری کند　　ما بسیت تو از دیده گوید قصه ناگفته را

بار نتوان با فلک [illegible]　　میتوان از خانه بیرون ریخت خاک رفته را

نغمه درد نهانم باد بر گوشش حرام　　هرکه محرم نیست اسرار زبان ناگفته را

عیش من [illegible] ما به درد [illegible]　　قصه ام [illegible] پریشان خواب خفته را

عاقبت عیسی بنام طبع [illegible] سوای [illegible]

... دل بابوس ما — میطپد در خون صدای ناله ناقوس ما

... مرادی زندگانی کرده ایم — سوزد از برهم زدن کف افسوس ما

چون نبود دار کس از انجمن ما — نکهت ... پرده گل در چمن ما

... نبود منت ارتیبه کشید ما — سر بر سر کهسار زند کوهکن ما

صد بار تمنای وصالت بلب آرد — حرفیکه برون است ز ظرف دهن ما

مردیم ز زخم تو و دل بابل درد است — باد آنکه سوده عبیر کفن ما

پیمانه تهی شده لب ریز و نیاید — فریاد از آن ساقی پیمان شکن ما

عیشی سخن درد کم از نیشتری نیست

زخم است بگوشی که نیوشد سخن ما

... ادای ... خون میشود ... ما — دست آرایش برون میبرد تمثال ما

... عاشق تهمت ... شنید — گوش کرد چه سخنهای زبان لال ما

... نالی ... نیم آید نگر — کوکب بخت است نقش قرعه ... ما

... — در هبوط افتاده از بس کوکب اقبال ما

... عالم مینا نه ... ایم — جلوه آیینه دارد جام ... ما

علم او و رسم کوی عشق با بوی گل آورده ایم از سبکسعدوی نسبی نگردد گره بیلبال ها

قاصد امروز دیگر نه دل همه کس گشود پیش قرعه دیدار میزد چشم فرح فال ما

خیل رهزنان در پی و ره بردم شمشیر تیز

آه عیسی گر بلغزد پای استعجال ما

ای ز تاثیر لکابت بر هوا خمخانه ها بی لب لعل تو پر خون دیده پیمانه ها

از بهارستان چو آخر نخجر گل لبد شمع شوزد بر سر خاکستر پروانه ها

چشم کرده گوش چون سرخوش محفل دررسد گوش کرده چشم روحون سر کند افسانه ها

در دل عمر آشنا عشق هوش را بار نیست

جان سازد چند خیمه در گوشه ویرانه ها

عاقبت ماتم سرای دل بودم سینه را در خمی شوخی که عکسش بشکند آئینه را

طرح صلح آدم که اکنون دی بس پیدا کنم کاخر از خوم بیالاست خدنگ کینه را

ی سلسله مویت بر هم زن محفلها ز آشفتن زلف تو آشفتگی دلها

ز خنده م با کاسه شکستم برون آورد چون موج زدم خود را [illegible] ساحلها

لم جوی گشاده کار از چشم کریمانه تو هرگز نزند ناخن [illegible]

و ستم کرده ای [illegible] عشقت ای مانده هزاران [illegible]

[illegible]

یاران رسیدگی عشق خوش یار در سر ما

[illegible] ما   قصهٔ بیدل فسانهٔ ما

چون نبود از متاع دنیا نیست   باز از غیر آب و دانهٔ ما

[illegible] و برگ کسور عنقیم   بی متاع متاع خانهٔ ما

گلشنیم نیست   برق رنگ گل سوخت آشیانهٔ ما

دلبری در دلست دیگر هیچ   دزد باشد متاع خانهٔ ما

٩ سوخت عشق متاع هر دو جهان

آتش عشق بی زبانهٔ ما

غبار سینه رسانید فکر کار مرا   بدست من بسپارید اختیار مرا

نوید وصل تو بر باد اگر غم هجرم   صدای قلقل مینا برد خمار مرا

بشوق روی تو جان میدهم گلاب چکید   ز بعد مرگ بیفشاری از غبار مرا

بود ز بیوستگی طبع شعر تحقیق من   فروغ شمع [illegible] کرد روزگار مرا

[illegible] عشق من بین که جسم پیر شکست   خیال سرمه [illegible] جسم دار مرا

[illegible] سر گشته میدهم   [illegible]

[illegible]

بجرم داغ چه فراغان کنند فراز مرا

در جگر الماس ریزد آه پرتاثیر ما — بر فلک مشعل فروزد نالهٔ شبگیر ما

طرح سودا ریخت تا زلف یار از فراغ — بوی سنبل میفروشد نالهٔ زنجیر ما

بخت چون کج بود دل از نقد عشرت نیم — گردش جام است گویی گردش تقدیر ما

بر اسیر بیهای خویشتن بسکه زاری میکنم — حلقهٔ ماتم شد آخر حلقهٔ زنجیر ما

نقش ما بر صفحهٔ نازک دماغی بسته اند — باد همچون بوی گل برهم زند تعمیر ما

بسکه ما را گردش این گنبد گردان شکست — خامه شکسته خوش شد میکشد تصویر ما

وحشت عشق است دامنگیر ما — می پرد رنگ از رخ تصویر ما

قدر ما کاهد ز افراط هنر — بار جوهر بشکند شمشیر ما

عجز با جانان ببین تا زور کند — خاک گشتن در رهش اکسیر ما

باشد از آیینه رویان کسب حیرانی مرا — زلف خوبان میدهد درس پریشانی مرا

داد از قسمت [illegible] عالم تقدیر داد — [illegible] فرمودند [illegible] مرا

[illegible] ساقی [illegible] جام می — تا [illegible] باده [illegible]

[illegible]

صد غم بسم کو ... لطف بر تن م — صد جهان در دو عشق اگر بود بانی مرا

... یادیان حضرت فصاحت لنگرست — جوشش دریائی نماند گرد طوفانی مرا

کو بی ابکلم کرد سابوام عیب چی کار

نیکوا مرا می پرسم نیک ... ی مرا

به جوشش صفا چون موج دریای بیان ما — سخن با آب گوهر شسته آید بر زبان ما

سراپا شمع عشق خویش کرد آن جسم زارم را — بهار گلشن جان دید کی مست عذارم را

دل افسرده را تا چند در پهلو نهان دارم — کجا داغیکه آتش را رساند بیقرارم را

بدان ... سیاه عنبرافشان مستی دارد — خدا تا طول عمر خضر در شبهای تارم را

که می آید به بام جلوه خوبی که میسازد — برابر سرمه چشم سیاه شام انتظارم را

ببین داغیکه از عشق تو در زیر زمین بردم — کند تا شعله خورشید سنگ مزارم را

دل ببرد ای عشق ... کم مش ... سی

چراغ طور دادیم در بغل باشد ... رم را

برافروزد از نور جلوه عزلت خانه ما را — چراغ طور گردان روشن کاشانه ما را

حصول کار ما موقوف قطع آرزو بوده — دم داس ... آب روان ... دانه ما را

مقام ما چو گردی ... آتش زان — ... سمندر ... پروانه ما را

[illegible] ... عالم ... [illegible]

... چنین ... با حسنی که رسید جای دل عشقی

جنون به خویش ... سودا ... ما را

نوشته اند به محنت ... نا ... سرشته اند به آب ... به سنگ ... تا

دماغ ما نکشد ... نمی تابد ... توان با آتش گل گرم کرد صحبت ما

بداغ عشق تبی سوختم دل که کلیم ... چراغ طور فروزد ز شمع جیب ما

بشمع جلوه اش از غم چشم کاشانه خود را ... بهر فانوس اگر داده ام پروانه خود را

غبار خاطر سیل است بر حالم نظر گر ... ... حسرت ... ویرانه خود را

بجای هر نفس از سینه من شعله می جوشد ... زبان شمع کو تا سر کنم افسانه خود را

چراغان ... چشم ... بشمع طور می سوزم پر پروانه خود را

خراب بالی عشقم ... ... روح القدس ... خود را

ز زخم چشم بدبینان عالم بسکه می ترسم ... چو چشم غول پنهان کرده ام ویرانه خود را

سرودی کو ... قسمت ... فلک عشقی

... می برم از ... دیوانه خود را

... [illegible] ...

غنچه‌ام چون عندلیبان نیست محرم — بستر پستان مجروحان و مرهم نمکدان را

مرا جمعیت دل بسکه سودای سر زلفت — سکون داده دل آشفته احوال پریشان را

پریشانی چه در داری بجز کار فریبا ستو — که دست شوق من نشناسد از دامن گریبان را

تعالی الله ازین بس که خیل انسان برگزیدند — ندان بعد یکه محسود ملک گردید انسان را

[illegible]ن تر سوخت حسن خانگی از چشم یاری — شرار برق نپندارم چراغ زیر دامان را

جنون هر قدم ره بر دم شاطر نمی‌خواهد — چه خواهم کرد کاوش کوته خار مغیلان را

سخای دانه از هر خوشه صد نیکان می‌پوسد — بکشت من که افتاد تا آن برق دهقان را

در دیوانگی باید زدن زان پیش عیسی

کنعل دور پیش مشکل باید کار آشنا را

فرصت ناله نمیدهم جان پر اضطراب را — شعلهٔ برق می‌برم خرمن ناشتاب را

چرخ سیهی سپهر من خیمه سیاه بیت — جبر و من حواله کن ساغر آفتاب را

تهمت پارسا نیم دامن زهد تر کشد — تنگ سیاه مستیم توبه دهد شراب را

در طلب هر کار تعالی تو نفس نمی‌رسد — جوش موج می تا بسر دو نمی حباب را

چشم ترحم از تو نیست جز به سحر بگو — قصهٔ ما شنیده گیر حال دل خراب را

[illegible] حال [illegible] نقش [illegible] — جذبهٔ شوق کاملم [illegible] سراب را

داد عیسی [illegible] لطف ای دهر   کشتن عشق نکرده یا که چشم

دم عشق خبر نیست بر او لطف نکنم   دوری بلهوس بکن جهل [illegible]

خامه عیسی نفس صحیک آیت ارجمند

به که گفت تیز تر آتش این کیا مرا

گردنکاوش بدلم تا شدم ای یار چند   رنگ گلبرگ جدا از زلفش ای یار چند

دور گردون نه بر ذریت طبع روشن   سر خورشید که دید است روی یار جدا

سوخت گلبانگ تو بلبل دلم آتش گل   پر و بال تو جدا سوز دو منقار چند

گرمی صحبت پروانه نماند دل من   الصلا خاک من سوخته پروار چند

فکر خورشید قیامت ننمودم ز تو رست   از سر منزل آن سایه دیوار چند

در چمن جلوه کن ای تو گل خندان تا چند   من جدا گریه کنم ابر گهر بار چند

محو نظاره نرگس منم با چشم علیل   همه بیمار جدا از صحبت بیمار چند

ای دلم کاش تو کردی و سوری تا کی   من بیدار تو کنم شکوه ز دلدار چند

کردی ای لذت درد من مجید آگاه   بشنوی گر سببی از خود لستن ای یار چند

عاشق خسته نشانه کبوتر شب وصل   لطف او را دگر لذت تکرار چند

شاید تو عید آمد جگر خویش مسرور   نیم بسمل این پیکر [illegible] نیست بساط [illegible]

البه

... بگریه شبنم ... گر شدم ... جدا

عشق ... صبا داده کهی

بلبلی را ... گلزار حدا

... جلوه برق تجلی ده زبانم را — چراغ طور گردانی ز شعله شمع بیانم را

... دگر در شور می آرد زبانم را — ... تا ... صهبایم را

بی عکس ساقی در روی همچو ماه خود نقاب — می لب ساغر کش که در برج حمل شد آفتاب

باده جوش مستانه در رقص گوئی میکند — موج گل ... کار لطمه موج سحاب

بسکه عکس گل ... هوا ... — موج خون لعل میجوشد در رگهای سحاب

12 عالم ... هوا جوش ... — تشنه را نتوان ... داد موج سراب

گر صبا ... از طرف گلستان بگذرد — می توان افشاند جای گرد ... دامن

باد فروردین وزید و ابر نوروزی رسید — نوجوانان چمن گشتند کامیاب

موج باد صبح را ... موج باده است — ... جلوه گر شد سحاب

دیده ام دیوان رنگین ... — مصرع برجسته شما را نبود جواب

... جوش گل ... — می نماید آسمان ... صهبا حباب

... بلبل ... — سبزه خوابیده ... صبا در خواب

با [illegible] [illegible] بر لعلت بهر [illegible] مرصع بر پایگاه سرور والا جناب

[illegible] الملک اگر بوسد [illegible] طبع — چون [illegible] حکاک دنیای خود را در رکاب

عقل معنی یاب در دیوان کاو دلو [illegible] — مصرعی چون قد موزونش [illegible] انتخاب

زر [illegible] از سحاب [illegible] — گوهر غلطان نمیگیرد [illegible] قطره [illegible]

عشقبازی [illegible] میکنی [illegible] آقای خود

[illegible] تنهایی دلپذیر [illegible] که دعای مستجاب

ستاره [illegible] سوخته برنگ [illegible] شب — اغلب که مرا [illegible] نماید سحر [illegible]

در خلوتم افروخت چو [illegible] شمع تجلی — پروانه نیارد که زند بال [illegible] شب

بی جواب [illegible] صالت [illegible] بیداری طالع — فردا [illegible] مرا [illegible] که کند گریه [illegible] شب

شهدست [illegible] لب [illegible] تنها قسم — وقتست که دشنام فروشد [illegible] شب

ساقی همه [illegible] زوری [illegible] — [illegible] نمک بود کباب جگر [illegible] شب

خواب [illegible] آهوی [illegible] باغ — خفتست [illegible] سر [illegible] شب

[illegible] دهر القدر [illegible] سوخت [illegible] مهتاب — خاک [illegible] بود در [illegible] شب

با اینهمه [illegible] چشم نگاه که داریم — فردا چه توان کرد [illegible] شب

لطف [illegible] هیچ [illegible] دل — [illegible] صبح [illegible] شب

از خود [illegible]

[illegible] زبان در بزم دل [illegible] — با من بیان [illegible] حکایت هجر مشکلست

[illegible] بعض الا مجتهد از ترک ریاست — با عیب [illegible] از بزم تو عشقی جدا مشکلست

[illegible] بر من زندگانی مشکلست ای شب — [illegible] بود و دستم [illegible] دستم مشکلست

[illegible] جلوه یاران رنک رنکست کامل مشکلست — کسی [illegible] دل [illegible] بستن مشکلست

[illegible] جلوه [illegible] ظلمت [illegible] — [illegible] سیر [illegible] مشکلست

شب تا به یک جانم برلب [illegible] در دشتهای — اگر عیسی نماید [illegible] طاقت مشکلست

[illegible] روی آن کل رنک دیکر ریخت در محفل — به شمع شعله چون پروانه بلبل بسمل مشکلست

[illegible] سر [illegible] الحکم [illegible] ند — [illegible] وصل [illegible] لحظه [illegible] حاصل مشکلست

[illegible] که جام تلخ شیرین از دستش — بود کر باده آب خضر زهر قاتل مشکلست

[illegible] شمع جلوه عالم فروزش را — که شمع کشته در بزم [illegible] بسمل مشکلست

در خلوت سرا [illegible] و بر خیز و برو عیسی

که ما را با خیال روی جانان محفلست

[illegible] تلخ بود کام من امشب — [illegible] سخن [illegible] مشکلست

[illegible] خوش [illegible] که [illegible] بند — ز مجتهد [illegible] سخن مشکلست

[illegible] که [illegible] شمع — پروانه [illegible] مشکلست

از سایهٔ سنبل صبح اوراق چند دل سوخته است [illegible] انجمن امشب

از نرگس [illegible] حدیثی مستانه ترا [illegible] سخن امشب

بوی سر زلف [illegible] آنسان نسیمم جستم خبر [illegible] ختن امشب

[illegible] گرد فشاندم [illegible] با چمن امشب

ای شمع بیا تا [illegible] سوزیم [illegible] امشب

رفتم [illegible] ای حیات تا صبح کسی [illegible] امشب

دل رفت و دلبر [illegible] باز نیاورد ای وای [illegible] امشب

آتش لقبان گوش به فریاد تو دارند

عشقی تو چرا غافل [illegible] امشب

گلشن غم [illegible] بالیده است سبزهٔ خوابیده‌ام [illegible] است

ناخن غم [illegible] تا تماشای خراشی در دلم پیچیده است

در ادبگاهی که [illegible] [illegible] برهم چیده است

در گلستانی که [illegible] رنگ بی‌خار گل [illegible] است

یک [illegible] آلوده است خفت اگر [illegible] است

بوستان [illegible] در رهگذر گل [illegible] است

بسکه می‌چینیم مضمون از لب تا جبین   مصرع رنگین ما چسبیده چون ابروی علیحده است

جنبش لب‌ها بادی ... شمع [illegible]   بسکه معرفت پایم از سوز غمت کابیده است

هر کرا شمشیر یاری داد در دست آسمان

ما برای قتل عیشی آستین بالا زده‌ایم

خاطر دلشوریا غم الفت یاد نیست   غنچه را در بوستان با تبسم یاد نیست

غنچه طرازی بالسته بر روح خفا   خانه آیینه از عکس تبسم آباد نیست

گل سراپا خویشتن را گوش میسازد چرا   عندلیب را در باغ ناله و فریاد نیست

تا مصیبت‌های وصال تصویر بزم ماتم   آشنای گوش حرف مبارک باد نیست

خامه‌ام از موشکافی صورت‌ها کشید   بسته‌ام نقشی که کار مانی و بهزاد نیست

در تعلق هر نفس فال تجرد میزنم   چون حبابم خانه غیر از نفس آب باد نیست

آتش غم سوخت همچون شمع چون درس مرا   بر رگ من منتی از نشتر فصاد نیست

جنبش مژگان دلدوزش هلاکم میکند   آبی از خونم میروی خنجر جلاد نیست

سست نو سر ا هنم عیشی کرکان میکنند   کام من جز جوی زهر [illegible] بازوی فرهاد نیست

آنچه بر کرینه دریا نگیرد در دره باست   آنچه با استاد [illegible] جان غم پرورد ماست

[illegible] افتاد و پیوند درست   خاطر حضرت [illegible] [illegible] باست

آنکه میباید بجنون زدم و سرد ... بر — در غم عشق تو اشکم [illegible] و آه سرد ماست

خاک نازپیرهای ما نرگس تسلی کرده است — آنکه هر گرد طرف [illegible] ها نگیرد گرد ماست

منبر عشق شیر سر زدی بار جگر — رستم دستان ز مرد عرصه نبرد ماست

قطره خون در رگ ما شعله جواله است

بسکه عشقی گرم گردش های صحرا گرد ماست

دلم چو قبله نما فارغ از طپیدن نیست — بعالمیکه هم تحت آرمیدن نیست

بهار سبز نسازد بباغ امیدم — بران نهال که شایسته بریدن نیست

برنگ آینه سر تا بپای من چشم است — ولی ز حیرت چشمش مجال دیدن نیست

ادب نگاه مرا دوخت بر قدم ورنه — کدام جلوه رنگین که وقف دیدن نیست

بگلشنیکه هوا موج خنجر رنگ گلست — هزار دامن شوقیشم دست چیدن نیست

نصیب مزرعه ما برق زار حرمان است — نصیب سبزه امید ما دمیدن نیست

تو خود بر لذت درد آشنا نه ورنه — کدام خار که آماده خلیدن نیست

بدیده باد زبان تو سوختنم عیسی

[illegible] افسانه تو باندازه شنیدن نیست

رونق دشت جنون ها ز آوارگیهای منست — بر زبان خارها افسانه پایی منست

هر حقی

... آشوب عالم اضطراب کرده‌ام | اما سحر چشم غول صحرای منست

... جان داده بر اگر زنده سازد هم مسیح | بی‌اجل را کشتن اعجاز مسیحای منست

... دریا لب حیرانم سر سهل است سرم | درد دل و درد دیده صاحبدلان جای منست

... می آید بسر کوی تو افسانه‌ام | روی ننماید سحر کوی تمنای منست

... هم جنس با هم جنس باشد وین عجب | سرکشی الف ما هست از سودای منست

... دارم که سازد چون خمارم سرگران | باده دارم که موج سنگ مینای منست

بسکه در راه طلب شد فرسوده عشقی تنم
در دیار غم منجلد جاری که در پای منست

جیبی که نه در سلوک حرمت چاک بود نیست | چشمی که نه بی روی تو نمناک بود نیست

سر به سر بر سنان دم بسکه شکوفت | در کوی تو سنگی که ز خون ماک بود نیست

تیری چو نگاه تو جگر دوز ندیدیم | تیغی که چو ابروی سفاک بود نیست

... که بجز تیری عشاق ... | چون چشم سیه مست تو بیباک بود نیست

خاکیست که در کوی تو چون چشمه حیوان | آبی که به صفا تر از آن خاک بود نیست

... جان باخته در صید که عشق | ... که تر از در فتراک بود نیست

عشقی به بیگانه دبر آنکه دلتنگ ...

آسوده کسی از که عشق افلاک نیاید تاختند

ما را بطبیب التجا نیست   دردی دارم کش دوا نیست

یا رب تا کی رنجیم ببر سر   دستیکه بدامنش رسا نیست

او را همه تن وفا گرفتم   ما حاجه گیتم که مهر ما نیست

ما عیبی چون ترا پسندیم

کو را ندیست پارسا نیست

بی نور بر من زندگانی جور دشمن کرده است   سخت جانیها مرا در بند آهن کرده است

مردم و از طینتم رنگین فراجیها ترست   چرخ گرد از اغبارم گل بدامن کرده است

چاک کردم جامه هستی که تا بهر رفو   رشته جانرا مسیحا تار سوزن کرده است

بوی خون غنچه بروانه رساند یکه   ناصح آتش نجا کم شمع روشن کرده است

برق داغ سیه جلوه جانان کو که دیگر بار دل   صبر و طاقت را بر غم خویش من کرده است

بسکه در راه طلب با خاک یکسان است تنم   نقش پای خود مرا در طوق گردن کرده است

[illegible] جستجو لیس کرم سرگردانیم

[illegible] خلاص کرده است

سرمایه پابندی [illegible]   [illegible] طرف [illegible] مستم [illegible]

[illegible] الی نه بجز کی بجست — روشن شود خانه شمعی که [illegible] است

[illegible] سینه کز غم هجر تو روز من — نور سحر سرمه کش دیده شام است

[illegible] که در مذهب عشاق — گر آنجا تست که لب یار حرام است

[illegible] شدن خامی عشقست — لذت ندهد شیره آن میوه که خام است

[illegible] تو تنا لم که خیال است — سرمایه عیش و سبب وصل دوام است

[illegible] که حال دل عشاق نه پرسی — ای وای بران گوش که خوکرده پیام است

[illegible] ناکامی نا نبرکه کار [illegible] است — ای آنکه ترا طالع [illegible] بکام است

بار آی که لی روی دل افسرده تو بازی — آتش بجگر مزن تا لی که بجام است

عیشی نظیری دل از ناله بیاموخت

امروز بیا منزلت عشق تمام است

[illegible] روشن محمل زنا از گردش ایام نیست — مهر از کجا ان وقت صبح با شام نیست

[illegible] از کلهای رسمی عاریت — خانه ابنه محتاج رواق و بام نیست

[illegible] ظالم را نه بخشد سایه آسود کی — خوش [illegible] آشنای دیده ای دام نیست

[illegible] اسیری هر که با پر میزنم — صد اگر [illegible] دیدم چشم دام است

[illegible] که در [illegible] سکوت — [illegible] بنگام

خونخواری مخمور حسن تو قتل — در کف دشنه غمزه می ساقیا کر جام
پای سیر مهر و زر ببین سنگ ... — یا لکر آغاز شام ... انجام
راحتی داری تنها عالم دیگر بجوی — ورنه آسایش نه زیر چرخ مینوفام است

چو بشنو می از سپهر روزی رسانم مردرا
آشنای سرمه عیشی دیده بادام نیست

به فرق تو چنان تنگ کلبه غم است — که سایه فرد ما سواد اعظم ماست
ضمان رونق گلزار معنی نغز یم — گلی درین چمن از کلک ما دسته شبنم ماست
جراحتی دل با ظرف لذتی دارد — دریغ ریزه الماس اگر نه مرهم ماست
بروی صفحه وحشت طراز ما بستند — تهی نمودن قالب چو بانگ بی رم ماست
نوای همت ما برتر از سپهر زدند — جهان و هر چه در و هست ظل پرچم ماست
هوس پرست تو ماه و وفا چه میدانی — بعالمی که تو هستی ما ورای عالم ماست

هزار عشق و محبت عجب اثر دیدم
... آنکه ... محرم ماست

سر تا بپای ... — ... آینه ...
... — ... [illegible]
۱۶

[illegible] شکیبای از کجا   صبری که گشته نام زد عشق همت است

[illegible] ساحل وصلکم نداده اند   طبع بلند قطره دریا همت است

[illegible] آمد و جانم ز رنج رست   برگردنم ز تیغ تو صد بار منت است

ما شرح شوق تو املا نموده ایم   قرطاس ما سپیده صبح قیامت است

[illegible] ترا ز ناز بجهان پایمال باد   کاین خرام ناز نوای سر و قامت است

سار و غبار جوهر شمشیر آشکار   آیم بروی کار ز گرد ملامت است

عشقی امید باکرو یاس کرده اند
برق بلا مزرع ما ابر رحمت است

نصیب من بجز اندوه جاودانی نیست   بکشوری که منم رسم شادمانی نیست

حباب بحر فنای است عقده کارم   رهین ناخن تا بید آسمانی نیست

تلخکامی مردن که در دم تیغ است   حلاوتی است که در آب زندگانی نیست

متاع سوخته آتش قناعت را   مسرتی است که در بند کامرانی نیست

سپهر عربده جویم دگر بعبث انداخت   بکشوری که ره و رسم مهمانی نیست

که دم چشم براه نظاره [illegible] بارد است   که برق حاصل او در بهن ترانی است

[illegible] راحت ساعی عشقی   نصیب هر که نه مهر و دسر گرانی نیست

پای جنون بدامن صحرا شکسته است   سیلاب جوش گریه ز سر پا گذشته است

هر نقش پا نمونهٔ خورشید محشر است   یارب که گرم صید به صحرا گذشته است

با صد هزار روضهٔ رضوان نسنجمش   خاری که در ره تو ام از پا گذشته است

تا یافت چشم ساقی یار رنگ وحشتی   مستی ز نشئه نشئه ز صهبا گذشته است

دریا گریست حسرت و صحرا چو دل طپید   در خاطری که حرف تمنا گذشته است

بیگرد دامن حرم چشم طبیب من   دردا که درد دل ز مداوا گذشته است

خود باش محو جلوهٔ عالم فریب خویش   کار تجلیت ز تماشا گذشته است

گر می‌زنی قدم به ره عاشقی نخست   از ما بپرس آنکه ز سر پا گذشته است

من موبمو ز طرهٔ کج یار آگهم   عمری مرا درین سر و سودا گذشته است

ناصح ز عقل و صبر و شکیبایم مگوی   بگذر ز من که کارم ازینها گذشته است

عیشی که در دلت زده خنجر که ناله است
چون برق ناله تف از دل خارا گذشته است

با جور فلک خاطر خسته ده شاد است   کجبازی [illegible] نقش [illegible]

من تنگ خود [illegible] بلو [illegible]   هر نقش که زد فلک قضا [illegible]

گر اطلس و دیبا [illegible] شاهی   کاخ [illegible]

نقاش کرد طوف سرکو بیت کاش قرعه بنام من کشند فتاده است

... مرادی که گنبدم بر آب است — بر طرح بنای که فلک شدم بیاد است

... همه پهری او چیست نه آنم — طفلم بکرار مادر ایام بزاده است

... سر جاده لعرش ابر همه خضری — در مذهب عشاق همین راه رساده است

خود خانه برانداز خود از شوخی نفسی — بنیاد تو معمار ازل نیک نهاده است

ناخن بجگر کوکب نجم رده بیدلی
گر عقده ار کار فرو بسته گشاده است

سوختن گرمی هنگامه آواز منست — رقص بسمل اثر از زمزمه ساز منست

میبرند هر دو جهان قرعه رسوائی من — آنکه زنهار نهفتن نتوان راز منست

کو هوس دام تعلق ز رهم برچیند — شوخی نکهت گل سایه پرواز منست

کو جنونی که نقاب سحر مطلب که درد — خامشیهای ادب شوخی غماز منست

بوی از نکهت گل نقش شبانم بستند — لطمهٔ موج صبا جامه برانداز منست

... رنگین قرآب روانی در جوست — خلد خار چمن فکر سحر ساز منست

که به بخشی سخنم بست طلسم شهرت
تا کوشش نهی زمزمه ساز منست

مستیم نه جز از جرعهٔ لعل تو مدام دور است — نشئهٔ ما از پی بیگانه اثر معلوم نیست

صبح بود هست رنگ تاب شعاع خورشید — صبح تابان که بهر رخ او لی نور است

می‌پرستم صنمی را که ز آتشکده ام — هر شراری که برون جست چراغ طور است

سر سبزی ادب سر با خاک نشینان بکند — ریزه چینی با لحمت دل فغفور است

هر که بی‌جا نتوان گفت اگر حق باشد — هر سر دار از این جرم سر منصور است

ناگوار است مرا لذت آسایش دهر — نتوان خورد از آن نوش که با نیش است

هر کجا هست دلی از رخ او پرداغ است — هر کجا هست سری از لب او پرشور است

بسکه در گریه غبار دل من می‌جوشد — مردم دیده ام از اشک روان در گور است

عیش ارباب همم منت غیری نکشند

دوختن چشم بخوان دگران از مور است

در تنگ عشق چو درد دل از سینه نشست — آبی نمی‌بندد گلو تا بریده نیست

خوش آنکه پای سعی به دامن کشید و مرد — طول امل به لطف امید بریده است

چشم عشاق نشیمن یار پس از نفاق — امید کشته بار ز [illegible] بریده است

زاهد مرا به وسوسه از جا چه می‌بری — طول [illegible] بریده است

وقف [illegible] خود ستان جگر — دستگیره [illegible]

ملاقی نحول طپید و جهانی بجنگ لطف — تیغ تو از نیام تغافل کشیده ست

...ده در فضای دلم رنگ جلوه ریز — نظارهٔ رخ تو باندازهٔ دیده نیست

در چشم ما بسرمه کوری برابر است — اشکی که در غم تو ز مژگان چکیده نیست

آزادگی رهین سبکساری است و بس — بندی ببال طایر رنگ پریده نیست

عیشی چه بلبلی تو که در بوستان دهر
جیب گلی بماتم مرگت دریده نیست

آتش خراب جرعهٔ پیمانهٔ دلست — شمع حرم چراغ صنم خانهٔ دلست ۹

خون می تراود از رگ تار فغان ما — گوشی بباش طرازیه که افسانهٔ دلست

رنگ بهار جنت و نور چراغ طور — گردی ز طرف دامن ویرانهٔ دلست

نتوان بحال مستی ما پیچوان گریست — خون آرمیده بادهٔ پیمانهٔ دلست

دهقان بهر زمین زند آتش بجای آب — گوئی که تخم کشتهٔ من دانهٔ دلست

بر شمع آفتاب بجز جلوه بسته اند — جائیکه مرغ شوخی پروانهٔ دلست

برق خیال حسن که در سینه میجهد — خورشید جشن روزن کاشانهٔ دلست

در هر زبان برنگ دگر معنی خراب — تعمیر موج ریگ روان خانهٔ دلست

انفعال خام و منت ساقی نمیکند

عیشی مست باده [illegible]

آهم اثر ز طرار نگوشی رسید نیست	هان خنجر نگهش که گلویم برید نیست

گر شهد بوسهٔ تو نصیبم نشد نشد	تلخی بگو که زهر لب هم چشیده‌اند

کحلی بچشم رکش و پاس نفس بدار	آئینه بدست تو دادند دیده‌اند

از درد و فکر چارهٔ ما جان گرانتر است	خاریست در جگر که بخنجر کشیده‌اند

با خار و خس بساز که در بوستان دهر	انداز خنده نیست گلی را که چیده‌اند

غافل مباش از اثر آه ناتوان	کاین مرغ پر شکسته بجایی رسیده‌اند

عیشم اگر نه تلخ کند سور رسمی	عزلت سرای گوشه گور آرمیده‌اند

ساقی بر رفع محفل حباب شکست	اکنون لب پیاله بحسرت گزیده‌اند

بیهوده همچو خار بهر دامنی مزن	دستی که از مراد دو عالم کشیده‌اند

گوشی بناله دلم هم توان نهاد	کاین نغمه گرچه در دهن [illegible] آمده‌اند

رنج غم جدای احباب تا کجا	جیب بمرگ خویش هم [illegible]

عیشی بر از نیش بدبها شکسته

ای جانمان خراب [illegible]

بد [illegible] [illegible]

[illegible] که ... طوفانی [illegible] که شعله‌هایی [illegible] داغ غم بزم عزا کرده است
[illegible] خاک [illegible] دگر داغ ... رسد زمانه [illegible] کرده است

[illegible] عده بلی ... نبود ... حسین تشنه لب تنها و یار ... چها کرده است
[illegible] لب سرا ... شهادت ... می‌نمود صدای واحسینا ناله واحربا کرده است
[illegible] را ... باری چادر بر سر که خاک مقتل ... بر الله ... کرده است
[illegible] و دم فرزان ای خنجر ... که با معشوق خود عاشق ... عرض ... کرده است
[illegible] در خیمه آل نبی آتش نسیم روضه فردوس هم رقصی کرده است
[illegible] غمی ... بیا ای ... جان ... که یار ... وفا کرده است

[illegible] آتش [illegible]

[illegible] گشت

[illegible] ... به ... گرفت

[illegible] جانانه ساخت پرده ... تماشا ... پروانه ساخت
[illegible] و جریان ... تا برای بزم ... آسمان ... ساخت
[illegible] ... ستان گشاید اتفاق چون دو دست ... هم آری ... ساخت
[illegible] ... صحرای عشق [illegible]
[illegible] [illegible] ساخت

بار موج خنده گل جوش مستی میزند   هر که دارد خانقاه بایدش صهبا خست

هوشیاری بدر برد لو الکان بدا است   هر که عقل داشت ایسی خولیا دیوانه است

آب و رنگ آشنایی سر سحار گل   انجوش انگورش حمل با سبزه بیگانه است

رحمت جو دعشی بر دینکش اس سرای لی ثبات

تا کجی باید باین بازیچه طفلانه ساخت

تا دل به بند آن سر زلف شکسته است   نقش شکستنش بدر ستی ننشسته است

با بار طبع نازک بلبل نمیشویم   آن گل لسر بیتم ازو رنگش شکسته است

قدت چه فتنه‌ها که نه انگیخت بر سرم   زلفت چه عقده‌ها که بکارم نبسته است

آغوش حرف دل بهوا لیکن گشاده‌ام   از هر کمان که تیر جگر دوز جسته است

خنجر بانتقام که بر من کشیده چرخ   آنم که با خنیم جگری را نه خسته است

باید چه اختی بوکه در صیدگاه عشق   صیدی ز دست تیر دلم ندت نه رسته است

گر بگذری لو بر سر عشقی لعبید نیست

عمری گذشت و بر سرت آلسته است

مپرس حال دل غمکشم که ناکام است   طلسم حسرتم و منشور محرم نام است

بهار آمد و پیک نسیم مژده رسان   که بلبلان دل را انجمن انجام است

[illegible] جان و شکوه کردی   رضا رضای لبانان [illegible]

[illegible] بس نیر سر زند زود است   امید خنده صبحم ز گریه شام است

[illegible] سجاده ام به می برسی   ز اول رمضان رهن باده و جام است

[illegible] اگر صبح حشر رنگ برد   ز آفتاب تو بینش کسی ز لب شام است

سپهر لی سرو پیانه نورد مهر کیست   فروغ مهر درخشان چراغ محفل کیست

قضا ز ناخن شمشیر [illegible] مشت   گره ز سختی دوران لکار مشکل کیست

[illegible] م بوسه ز لب [illegible]   کسی نگفت که این [illegible] کیست

[illegible] حال میدان همه رند جانم   ندانم این دل دیوانه بار بابل کیست

هزار جا [illegible] هزار در در راه است   ولی هنوز ندانست کز کس محمل کیست

هزار [illegible] نکهت تسبیحی یاد است   برون ز خلوت خود هر که [illegible] باد است

چو گل پیاله بدست آور و غنیمت دان   کنون که فصل بهار است گلشن آباد است

[illegible] جبین [illegible] زاد ال   ز دست بردن دل کار آدمی زاد است

[illegible]

[illegible] گل [illegible] ای بلبل [illegible]

[illegible]

چو نیست باقی پاینده خرمی بجهان   دلی که ساخته باشد بهیچ غم شاد است
بلوح تربت شیرین نوشته اند بزر   که تلخکامی هجران ز کار فرهاد است

نوشته بر در رندان بخون دل عیشی
که در کمند بلا نیست هر که آزاد است

باک ما از سخن سازی غمازی نیست   هیچ در محفل رسوا شدگان رازی نیست
طایر قبله نما را به طپیدن کار است   خانه پرورد قفس را سر پروازی نیست
نکته فهمیدن صاحب نظران دشوار است   ورنه چون چشم تو خاموش سخن سازی نیست
بال پرواز گشایم بکدامین امید   در هوایی که سر ناخن شهبازی نیست
کشور حسن تو رسم ره دیگر دارد   ورنه دل بردن و بیگانه شدن بازی نیست
رونق بزم جوانان گلستان شکست   گوئی امشب بچمن امر سروازی نیست
از غم عشق که بهار چمن رسوائیست   نتوان گفت در آن بزم که غمازی نیست
چند از دست جفای تو جگر خون سازم   خانه آباد برو با تو مرا سازی نیست

عیشا در دولت رنگ اثر شد
ورنه در ملک سخن هیچ لوا اعجازی

فکر سامان بیشتر حالم پریشان میکند   بادبان در کشتی من کا

همچو ... آشفته ... صحبت با خواب مخمل را پریشان میکند

خانه تنگی با ترک مطلب کرده ایم کار ما را بی سر و برگی بسامان میکند

دعا با ... کو بی شیوه انصاف نیست پیکنا بی ماه کنعان را بزندان میکند

... سر بسر پهلو بعصیان میزند توبه ما زهد را آلوده دامان میکند

... میخواری ... بند لعبت چالاک من جام می از گردش چشم غزالان میکند

بسکه در شهر ... حسن ... داغش جا گرفت مشت خاکم باد را سر و چراغان میکند

اهل نخوت را نه تخت ساز جمعیت سبب سرکشی سر تا بپای شعله عریان میکند

دور بودن از عزیزان عیسی آسان کار نیست

هجر یوسف کور چشم پیر کنعان میکند

تو دم صبر بر محنت گشاد کار پیدا شد ز هر ناخن که بر دل خورد آخر عقده وا شد

جفا گر میکنی خنجر بکش کز جان خود سیرم وفا گر میکنی اینک که پای صبر از جا شد

... بود کز نیرنگ ... بهای حسن او بگشتم گرد کار برق و در ایمن تجلا شد

[illegible] پاشد

[illegible] نشد

[illegible] شد

بجو با فاضلی که معنی خویش قتل شکنی عیسی

حباب با جز باد از سر جو بیرون کرد بیا شکن

بیهوده کس چرا طمع مال و زر کند　　آب گهر لبی نتواند که تر کند

صد کوه در ره بر سر پا بشکند سنگ　　باد اگر ز کوی تو خاک بستر کند

صد صبح حشر بود تا تار چرخ پیر　　نبود امیدم اینکه شبم را سحر کند

دارم بیاد عقدهٔ موی مجعدش　　جمعیتی که خاطرم آشفته تر کند

پروانه سان سوخته امید ترحم　　شمعی بگریه تربت من چشم تر کند

بر سختی زمانه بنرمی پناه بر　　گر پشته تیغ تیز نه آسان گذر کند

عیشی گل حدیقهٔ رنگین مرا چه غم

خاکم نسیم روضهٔ رضوان اگر کند

بود هر جا غمی قصد دل غمپرورم دارد　　بهر کوهی که سنگی هست اندازه سرم دارد

در میخانهٔ معنی کلیدش را بمن دادند　　اگر خضر است چشم نسخهٔ ایجاد غرم دارد

بهار جنت عشقم گل گلشتم نه پروا زی　　که صد فردوس در دامن سلسبیل و کوثر دارد

بشوق لعل جان بخش که نقشش بامی بوده ام　　که تار تار رشتهٔ جان مسیحا سطر [illegible]

چنان کاهید جسم من بشوق لب [illegible]　　که در آغوش من نقش های مو پیکر [illegible]

[illegible] نهان آیینه بزدوده خاکسترم دارد

[illegible] نمیکردد ز تو خورسند میکردم　　صبا گر غنچه بگشاد منت بر سرم دارد

چه را باده و بان گرمی بازار ایجادم　　بخاکستر نهان نخجت جبینان اخگرم دارد

بطوفانی که پای کوه از جا میرود عیسی
ثبات کشتی افلاک ز سنگ لنگرم دارد

درشت [illegible] بهر بینان جگرم می سوزد　　که دل شمع بحال سحرم می سوزد

تحمل [illegible] بخوناب جگر محکم کرد　　برق بر سوختن برگ برم می سوزد

سوزش داغ جگر بس که بچشمم چون شمع　　اشک گرمیست که مژگان ترم می سوزد

بزم فال [illegible] لیسر چرخ بلند　　در فضایی که هوا بال و پرم می سوزد

می نویسم رقم سوختن خود میگریم　　جگر از بیکسی نامه برم می سوزد

برق را از تپش شعله داغ غمم　　پای سیل از تف دیوار و درم می سوزد

[illegible] چو از که بی پرده ترا نتواند دید　　گره شعله حسنت نظرم می سوزد

[illegible] داغ تو مست [illegible] آتش [illegible] دست　　عضوی از شعله عضوی دگرم می سوزد

[illegible] بکشان خبری با خود [illegible]　　[illegible] می سوزد

[illegible] یاد [illegible] علیشی　　دل بیتاکانی [illegible] اثرم می سوزد

آسمان رخت بر فنا بستند | نقش پا [illegible]
بوجود و عدم نمی ارزم | این همه تهمتی بما بستند
مستیتم آب و رنگ بنیاد نیست | نقش در دم من از صقال بستند
ننا نسیم نغمه از شیون | تار وحدت بساز نالستند
بوی گل هم نمیرسد کو [illegible] | راه گلزار بر صبا بستند
نیست از راز پرده کس آگاه | نکته سنجان فسانه ها بستند

عشیا فکر زاد راحله کن
همرهان بار زین سرا بستند

صد شیون از ترانه ما جوش میزند | صد ماتم از فسانه ما جوش میزند
دهقان فتنه مزرع عشق و محبتیم | برق بلا ز دانه ما جوش میزند
رازیکه دل ز دیده بصد پرده می نهفت | از رنگ عاشقانه ما جوش میزند
همچون حباب نقش بر آب خرابیم | سیل از بنای خانه ما جوش میزند
دل جلوه گاه کیست که لمع چراغ طور | از سنگ آستانه ما جوش میزند
گلشن ز حکم بگلگشت نظر نتوانی بود | ابر هزار دم ز هوای ما بال [illegible]
دست عبا زمانه رواج نامرادی داده اند | [illegible] صد دعا باشد [illegible]

[illegible] او ... که پنهان ز تیغ — گر ادب آنجا بروی سایه خود وا نگشود

[illegible] در شب ... یک با خورشید محشر — پرده از رخساره راز سحر تو وا نگشود

جان [illegible] در تمنای طپیدن مید هم — دام صیاد قضا تنگ است پر تو وا نگشود

[illegible] بیل اختر کحل حیرت خبرت است — در خطر گاه جهان بار سفر تو وا نگشود

[illegible] تیر یک جهان ... مکتب حیرت بسته اند — این معمار ابجد علم و هنر تو وا نگشود

گر [illegible] ها گشا یک کارهای بسته را — این گره جز با سر مژگان تر تو وا نگشود

مست زی عیشی که در حیرت سرای کائنات

عقده از کار ز از خیر و شر هوا نگشود

خورشید رخ از پرده نیرنگ آورد — هر ذره برنگ دگری رنگ بر آورد

[illegible] در کرو جلوه او بود — عکس رخش آئینه ام از رنگ بر آورد

راز دل ما یه آشوب جهان است — آسان نتوان آن علم از سنگ بر آورد

آن نغمه که در پرده قانون سل بود — مطرب بچه از لی پرده این چنگ بر آورد

[illegible] هست بی‌باک نرد کس ... وصلی — با حریفش نه ما عمر بیاد جنگ بر آورد

[illegible] من بیست سا بکران بود — ما کام ام تهمت این ننگ بر آورد

[illegible] که ... صد ... شد — عشقت که ز نالی ... دل آهنگ بر آورد

اغیارم اگر سینه به خنجر بشکافند   دوست من نه و غم دل کسی

تا برق اثر رود چمن ناله عیسی
شور از دل مرغان خوش آهنگ بر آورد

شب که رخسار تو برق خرمن نظاره بود   مردم چشم تماشای من آتش پاره بود
گریه در شوق عذارش طرح طوفان ریخت است   دامن از رشک رخ انجم فزون سیاره بود
همچو اشکم با من حیران در لعل پرورده است   گردش هر کرشمه تختی بهر من گهواره بود
بر رخ گلزار من آب بی نرد باد بهار   غنچه این باغ تصویر دل صد پاره بود
یافتم آهسته ابلیسی در گوشه تاریک گره   آب تیغش درد بیدرمان ما را چاره بود
بانگ خلخال وی امروز حی آن نیست   شور رستاخیز او را جنبش گهواره بود
در دل سنگین خوبان رنگ تاثیری بریخت   گرچه آه من نشترگهای سنگ خاره بود

می توان انداختن بر بام عیسی جرعه
عاقبت پیر مغان او هم کهن میخواره بود

مشت خاکم گر نو ترکیب سبو و جام باد   میکشیهای مرا یارب بخیر انجام باد
گنبد گردون بکامم گر نگردد گو مگرد   طالع ناکامی من بر مراد جم کام باد
بحال الکر تو ام ر...ی آوردن شب   ... شام صبح ...

تهی کامی مرا تا عافیت در کام باد

[illegible] سوای عشق بتان وقف آتش خرمن ناموس و ننگ و نام باد

لذت تیغ اسیری عیسی آتش است اگر

تا ابد مرغ دلم در پیچ و تاب دام باد

ما و عافیت و روان غمین ننشست و نبیند زگرد آینه‌ام چین ز جبین ننشست و نبیند

اگر خواندی و گر راندی صفا ایشت فادارم مرا بر لوح دل نقش کین ننشست و نبیند

چو بوی گل سبکدوش تم بگر و چم سبکبارم غبار من به دامان زمین ننشست و نبیند

چنان دارم لب نبود بر خوی بعد از بها که نقش نام من هم بر نگین ننشست و نبیند

خیالش هر زبانم لذت دیدار می‌بخشد بمن کو آن بت خرگه‌نشین ننشست و نبیند

شکار لاغرم صید زبونم وای ناکامی مرآن ناوک افکن در کمین ننشست و نبیند

چو شمع کشته عشقی اندرین خلوت‌سرا هرگز

بمرگم هیچکس اندوهگین ننشست و نبیند

[illegible] ز اینکه نالی لوا ز دل ناله میجوشد بجای غنچه از هر شاخ صد تبخاله میجوشد

دل از من میطپد در خون بیاد خال رخساری بهر جا اشک گلگون میفشانم لاله میجوشد

ز بیتابی کرمی جولان ابرش جون عرق ریزد تو گویی آب گل از شعله جواله میجوشد

[illegible] حسن سنت سرود افزاین [illegible] بحول [illegible]

چنان دل سرد گشتم عیسی از مهری همدمان
که جای اشک از چشم ترمن ژاله میجوشد

روا کار دلم بی پشت احباب میگردد — مرا چون چرخ گردان آسیابی از آب میگردد
خوشست از بزم ما برگشتگان چه [illegible] — چو کشتی چاکشد در حلقه گرداب میگردد
بکارم بسکه طرح انقلاب از کج بحث من — هوای خانه دیوار مرا سیلاب میگردد
شبی پروده بر داغ دلم کافور تا صبح — که آب چاره گر بر آتشم سیماب میگردد
تجلی گاه نور شمع حسن کیست بزم امشب — که چون پروانه گرد بام ما مهتاب میگردد
سپردم دل بطفل ترک خونریزی که در مکتب — بدستش لوح مشق تخته قصاب میگردد

دلم لاتقنطوا عیسی براه عشق زن کاینجا
حصول کام از قطع امید اسباب میگردد

باد فروردین نوید فصل بهاران رسید — مژده صد خرمی بار بر بستان رسید
استطفس [illegible] در تن گل جوش زد — [illegible] موج صبا موقع جنبان [illegible]
آتش [illegible] دشت از عارض گل بر فروخت — بلبل [illegible] کشتی [illegible]
شد چمن گلکده روکش [illegible] شده — [illegible] گل [illegible]

سبزی از سر ما خاک غریبان بگذرد   شبنم پا به نعل برگ گلستان دارد

جبهه به جور رنگ نعیمی برد ا   شعله هم رنگ بهار گل بندانی اید

پاره پاره نگاه کو سر گرای شیخ   عشق دریغ لبست که صد رنگ در بیان دارد

عجب نباشد چون نشود دیده یعقوب سفید

تو را وصال بیت حزانه زندان دارد

ناله چو بلند افتاد سر اشک آنگه پیدا کرد   جان بجوش آمد فغان رنگ اثر پیدا کرد

قطع امید نمودیم و رسیدیم بکام   نخل را ریشه بریدیم ثمر پیدا کرد

باد گلگونه رخسار محبت یارب   اشک رنگی که ز صد خون جگر پیدا کرد

تا زمی توبه نمودیم و پشیمان گشتیم   خاصه امشب که هوا رنگ دگر پیدا کرد

گر بکف مشعل خورشید چراغ باشد   نتوانم ره شب هجر سحر پیدا کرد

حسب لطف ازلی لازم تحصیل کمال   چشم نرگس نتوانست نظر پیدا کرد

غنیمت باد احتیاج محرومی آن مرغ اسیر

که بدام تو قفس افتاد و پر پیدا کرد

دل افسرده با ناله های آتش دارد   چراغ مرده با صد شرر در آستین دارد

جنون گاه از دل ما سودایی باد البته کرد آخر   به نیرنگ آفرینش شوخی که صلح رنگ کین دارد

سینه بلبل ز باده چو آن مست ادا میکرد | در کلیم دوست گهی بود نی عاشقی میکرد

نه همین حیرت جمال حسن ز سر هوشم برد | سر رخ آیینه هم رنگ صفا میکرد

عکس رخسار تو تا در می گلرنگ افتاد | گرد خود همچو فلک ساغر ما میکرد

گر چو نی همدم خود مطرب موافق باشد | کار نی بر کسی و نوا ایم نوا میکرد

اهل غفلت نکند از منت یا کس حاجت | پای خوابیده طلب کار عصا میکرد

چه قدر تفرقه خیز است بیابان جنون | قیس سرگشته جدا ناقه جدا میکرد

خار صحرای جنون سر بگریبان ندارد | اندرین دشت کدام آبله پا میکرد

چه ره است اینکه نه نقش قدمی می بینم | نه زبان در دهن بلبلک درا میکرد

نتوان یافت سراغ سر کوی عشقی

حرج بیهوده شب و روز چرا میکرد 9

ناتوانم بسکه هجران بت طناز کرد | رنگ رو بردا منم تهمت گه پرواز کرد

من همان روز بلای عالمی پیدا شتم | دیدن آیینه آن شوخ و بر خود ناز کرد

برگ عشرت چون فراهم شد بس عمر بود | می توان بر خنده گل بزم ماتم ساز کرد

من شدم پامال عشق ل هر که در مضمار حسن | بر سمند ناز چون [illegible] ترک تاز کرد

ای بیا تا هم که بر موج [illegible] دریا [illegible] | رخت خود را گر سلامت [illegible]

جهان از خوبیت امی لطافت می نازد زحسنت حسن مبالغه نازنین می نازد

کنایه صنیع در سخن مطلبی یار نسبت ام که بر گیرای خود غنچه بهار می نازد

نگاه چشم فتانش بود یاران به دل بردن چو آن پیغمبر مرسل که بر اعجاز می نازد

توانم آسمان پیچ اسیری بر دگر و بیم پر دگر رنگ حد دو پیچ پرواز می نازد

تو آن نقشی که تا هر بوته ایجاد بستست بکلک صنعت خود دست نسازی می نازد

بیا کم سحر و اعجاز است نظم رنگ النقشی

عبث بر خویشتن طبع سخن دار می نازد

هوس سر به سر جلوه دلدار میمیرد از خویش رفتم سوی گلزار میمیرد

بر دیده نقش روی تو بر بستم و هنوز دور از نظاره حسرت دیدار میمیرد

از مطلع امید بر آید گر آفتاب حیران هر آلسایه دیوار میمیرد

راز دلم که تا به تو آب عالمیست درد اکه شوق بر لب اظهار میمیرد

[illegible]ید از کدورت دل رنگ من خاکم کجا ز آئینه زنگار میبرد

پای نگار همه مردانه که یار دل آرزوی سر ز لنس خار میمرد

عیشی بر هن باده مصلی گذاشت و من

امروز سبحه بر در خمار [illegible] میبرد

عالم آئینه گل پیرهنی ساخته اند
گرد می کرده [illegible] چمنی ساخته اند

دامن پاک زمین ستر تن [illegible]
هر دو [illegible] ساخته اند

مطلب [illegible] اندر پر پروانه ما
هر کجا شمع پی انجمنی ساخته اند

خون دل [illegible] آتش از روی [illegible]
سخنی هست که او را دهنی ساخته اند

وعده جلوه دیدار بفردا [illegible]
بهر تسکین دل ما سخنی ساخته اند

رنگش از جلوه مهتاب [illegible]
نقشبندان چمن با سمنی ساخته اند

زاهد و کعبه و رهبان کلیسا من و دل
هر صنم خانه پی برهمنی ساخته اند

دولت وصل [illegible] پروانه [illegible]
خوش دل آنان که بجان سوختنی ساخته اند

وای بر حال نوآن باختگان عیشی
که بغربت با مید وطنی ساخته اند

دل ته خاک سر طره جانان دارد
سبزه تربت من خواب پریشان دارد

وقف تاراج نگه جلوه رنگین که شد
که تماشا گل خورشید بدامان دارد

رخ نما [illegible]
صبح عشرت [illegible] شام غریبان دارد

اندر آن بزم که [illegible]
شمع طور نگه [illegible] دارد

عیش کامل نشود [illegible]
حسرت [illegible] دارد

الله

نفس کلها دمی بی‌رنگ مراجی بسته‌اند   بر دماغ غنچه‌ام سنگ از شبنم خورد

چمنی خار حسرت خون دل صد چاک می‌ریزد   غبار رنگ گل از دیدهٔ نمناک می‌ریزد

چنان ناکام جان دادم ته تیغش که بر جا لم   سرشک خون ز چشم حلقهٔ فتراک می‌ریزد

جنونم بی‌سر و پا گرد در تفسیده صحرایی   که خون برق سوزان از رگ خاشاک می‌ریزد

بجوش نکهت بهار اسپند از رنگ می   غبار بوی گل در دامن افلاک می‌ریزد

بسوطا خسته‌ام از زحمتان بی‌سبب نبود   بحکمت دانه را دهقان بروی خاک می‌ریزد

بتاب شعلهٔ دل سوختم کز خجلت داغم   عرق خورشید را از روی آتشناک می‌ریزد

بشور جنبش خلخال پا آمد شوخی‌ها   نمک در دیده‌های آهوی چالاک می‌ریزد

بساقی زیر بزم از بیکسی‌ها نقش یکرنگی   ز او حکم کوکب بخت از حرام تاک می‌ریزد

طلسم محنت ویرانست عرا جانه ام عیسی
بلاها بر سرم از سقف جای خاک می‌ریزد

دل بیکمانان وفا در دبدبه‌ها ندهند   کاسهٔ زهر به سرچشمهٔ حیوان ندهند

آبنمی بارد و گل تازه بهاری دارد   آه امروز هم اگر ره بگلستان ندهند

روزی تلخی دلان ذائقهٔ محنت عشق   لذت درد به زخم گل خندان ندهند

بشوخی حسن بتان رنگ طرح غرور   روی از ناز به آیینه حیران ندهند

نوح در بحر محبت نرساند بکنار ... کشتی را که عنان در کف طوفان بدهند
خاک شو خاک که عشق که در میخانه ... آنچه دادند بمو رکش سلطان ندهند
جان به پیمانه ... وفا عشق چیزیست که انها که ازل بدهند
ندی ای عشق ... باغم جان که بود داری غم جانان ندهند

عیشی ای یار بناکامی دل خورسندم
کاشکی خیر من بکسی حسرت و هجران ندهند

عشق در دلست که در طرح دوا ریخته اند
شوق در دلست که در رنگ صفا ریخته اند
دل افسرده ما تا رسم اسود نسبت عالم کوی
طرح این غمکده از خاطر یار ریخته اند
باده پیروی دلارام گوارا نبود
زهر تلخیست که در ساغر یار ریخته اند
اندرین دشت که از قافله دور افتادم
سرمه از گرد که هر گام درا ریخته اند
پیک سرگشته کجا پای طلب فرساید
بال در راه تو مرغان هوا ریخته اند
بال پروانه بود گرنه هنگامه شمع
خونم این شمع نگاهان بخطا ریخته اند
بدیاریکه منم مایه یاس است امید
رنگ رو رسیه از ظل هما ریخته اند
کشته ناز سرا زندگی جاوید است
رنگ شمشیر تو از آب بقا ریخته اند
در تضادست که عشق و محبت عیشی
گل عشرت بگریبان غم ریخته اند

جهانی

[illegible] صبا [illegible] بهمن و دی در گذشت [illegible] گل [illegible]

[illegible] نوروز زد بلبل رنگین نوا با غزل خوانی رسید

[illegible] می بجم جوش طرب میزند ساقی ساغر بکف گل بکر پیمان رسید

[illegible] شکست توبه پیمان زند زانکه بدست سبو باده بیمانی رسید

صبح [illegible] موج گل ساخت کمند رسا تا بسر کنگره گنبد گردان رسید

ای اسدالدوله که همت والای او مور تنک ظرف انجمن سلیمان رسید

عیسی شیرین زبان تهنیتش در دهان

بر در میر جهان سرور دوران رسید

آسمان [illegible] خوشه چینی میکند عرش اوج همت یار ارمینی میکند

گام فرسایان شوقش [illegible] سجده است هر قدم کاسی بخاک [illegible] جبینی میکند

هر که اندر جستجوی یاد آن تیر بود دانا [illegible] دیده ی لی نور [illegible] تیز بینی میکند

[illegible] کلرا نهان در پرده شو اندر [illegible] حسن بازاری کجا خر که نشینی میکند

[illegible] یاد آن گیسوی عنبر فام بود بیقرار بهای دل پرواز مرغ دام بود

من بطفلی هم ندیدم از فلک آسوده گی جنبش گهواره ام از گردش ایام بود

[illegible] چون [illegible] در سینه بگذشت کوکب بخت بلندم [illegible] بام بود

... بهار بلبل ... می ... م حلقه زنجیر ما ابروی ... بادام بود

ز اختم را صانع قدرت ... کرد بالش نرم ز سنگ ... بود

در نگاه ما که بار حسار ... کرده است آفتاب صبح محشر ... بود

عالمی آگاه ز احسن ما ... است حیرت آغاز تا آئینه انجام بود

رنگ چای از چهره ای رویش لگلشن باختیم

موج گل عیسی دم شمشیر خون آشام بود

بلبلم کر چمن زمزمه آغاز کند غنچه را خون جگر از شعله آواز کند

دل عشاق که در چشم تو آتش بی است منت خاک بست که بر عرش ... ناز کند

داست ... حسان عرصه تنگ ... دور رنگ رویم نتوانست که پرواز کند

نقش قمری نزنم تا نگ صنوبر سرو رحم بر من نگران سرو سرافراز کند

آخر کار جهان ... دلم امیدا ند مژده کز ... بر غمی ساز کند

عاقبت صبر و قناعت اثر خواهد ریخت کاش بر من همه جوران بت طناز کنیم

فکر دریای من ... عیسی

عشق از دست ... عیان ... کند

دلم باد ... انر اغم خورد بلبلی کرمیرد انجا برم گل بر هم خورد

... چون ... که چو ... بعجب گر زد ناخن از کارم گره کرد ار کرد

... می‌شدی با حرف مطلب آشنا حاشنی جاییکه کار شوخی عیار کرد

... نفس با من نمیسازد چه سازم چون کنم دل که عمری ساز با طالع ناساز کرد

... رو اسرار ... که دور افتادن من شاق بود تا زبان جنبید در کام جرس آواز کرد

باخت عیسی دین و دل در عشق مطرب زاده

رشته تسبیح را آزاد و تار ساز کرد

رنگ چهره که بشکست بال و پر ندهند بناله گر نه و در خون طپید اثر ندهند

بدیده خون بفشانم گرار دلم بیسر ند غمیکه در عوض صد غم دگر ندهند

بمیر تشنه و لب تر مکن بدریا سے که تا دو کف نگشاید صدف گهر ندهند

مدار پای کم از لاله در مقام ثبات که داغ عشق و محبت به بیجگر ندهند

چو جلوه های بدامن نکشی چه سود ازین که هرزه گردی و راه بسیج در ندهند

بآسمان و زمین رنگ جلوه میجوشد بعالمیکه مرا رخصت نظر ندهند

زسیده باد دهان سوال بهر مطلب که کم رکبت نزادند و پیشخوند هند

... مفهوم عیسی آ... بصد بهار و محبت گل و ثمر ندهند

قول خاطر بندان مجوی ... عیسی

ترا چو جام لب [illegible] چشم [illegible]

چسان کس [illegible] یاد دل بتابم اندازد — چو آتش بر فروزم بخت اگر در آبم اندازد

به بیداری ندارم چشم آن کاهی که چشم من — مگر بیداری طالع شبی در خوابم اندازد

بدین تردامنی گر روز محشر آیم از خجلت — جهنم آب گردد رحمت در گردابم اندازد

نباید راست بر من جامه چسپان عریانی — اگر همت بفکر عالم اسبابم اندازد

شب تنهایی و یاد عزیزان لذتی دارد — فلک خواهم جدا از صحبت احبابم اندازد

بقربانگاه عشقش لاغری بر خویش میلرزم — مگر رحمی خدا در خاطر قصابم اندازد

برنگ برق دون همت بکار خویش بیتابم — فلک مرد است گر در خرمن مهتابم اندازد

بهار آتشم گلزار بر تخم نوگل داغم — نیارد لطمه باد خزان گر آبم اندازد

فلک گر پای صبر دل بیتابم می بندد — بما افروزد شرار برق در سیمابم اندازد

بیان نازک میان بستم دل بیتاب را عیشی

چو دانستم چنین در بند پیچ و تابم اندازد

چنین سرمایه عیشم [illegible] — چو [illegible] گل [illegible] اندازد

نه راه دیر می پویم نه جا [illegible] — [illegible]

سر بادی کجا چون زلف موج [illegible] — [illegible]

[illegible] فلک پیمانه است و سحاب از آسمانم ببارد

ریاض طبع دارد هر سه یکرنگی جهان زعفرانزار است خندانم ببارد

[illegible] در باغ فکر معنی را رسا کردم که دور باده عشرت بدورانم ببارد

[illegible] دوم منت نه ور سینه خنجر را که کاوش کو به خار مغیلانم ببارد

[illegible] شکسته است بحال خویش ملولم گل زخمم هوای ابر و بارانم ببارد

جنون کو که فریاد فلک پیچ هم بزم عیشی

هوای ما خوشن اس کهنه زندانم ببارد

[illegible] بیان که بحر برق عتابی نزنند پاک سوزند آتش آبی نزنند

پاره بر آتش بگدازند ولی نمک از شور تبسم بکبابی نزنند

[illegible] خرابات مغانرا نازم [illegible]

[illegible] بکی از جام قناعت خوردند با لب تشنه بمیرند و سرابی نزنند

[illegible] ان خم باس سبکون [illegible] ساغری را که بخشش سرابی نزنند

[illegible] عاشقان حرف بخیالی در حوالی نزنند

[illegible] جهدم سوخت که آتش بخیالی نزنند

[illegible] دست امید بدامان بحالی نزنند

لب بند ... حرام است بر آنانکه ... خاک است ... [illegible]
مردم از زندگی ای وای بحال من اگر توسن عمر مرا بانگ ... [illegible]

پرده داران ادبگاه محبت عیشی
در سامعه سوالی و جوابی زنند

ثبات عهد عشقم جز وفا از من نمی آید دم صبح و صبا ... از من نمی آید
به بحر عشق همت میکنم ... دریدم درین دریای طوفان زا شنا از من نمی آید
به راهی که سر داده پای سعی میسایم ... تقدیرم خطا از من نمی آید
گهی خاکم گهی بادم گهی آبم گهی آتش طلسم عالم آشوبم چها از من نمی آید
حصیر و ظل دیوار قناعت راحتی دارد پذیرم منت ... هما از من نمی آید
غبار خاطر بلبل نمیگردم درین گلشن بگلها دستیاری جز صبا از من نمی آید
بصحرای جنون جولان کرد باد آشفته میگردم گذارم گوش بر بانگ درا از من نمی آید
به رنگ سبزه بیگانه گر سازند پامالم شکست خاطر یک آشنا از من نمی آید
چه دامن محمل خاموشیم بانگم نمی خیزد شکست شیشه رنگ صدا از من نمی آید

ترقی خواه ... جاه آنچه ... [illegible]
زبان ... [illegible]

... خواهم کرد | من چو قطره خون جگر چه خواهم کرد

... که نوایی دلربا نیست که من | بناله که ندارد اثر چه خواهم کرد

... دستی که گذار است عقل راد سوار | جنون اگر نشود راهبر چه خواهم کرد

به نقش تو نهایی گشتن خوب شدم | بطاس ... دگر چه خواهم کرد

... خسته ... | رعایت غم ارس بیشتر چه خواهم کرد

مرا که فرصت پرواز گلستانی نیست | ... بال و پر چه خواهم کرد

... برق جهان سوز میزند جگر | بر شیشه غم چشمان تر چه خواهم کرد

مرا که جان بلب و درد دل آرزو کرده است | چو عمر اگر ... چه خواهم کرد

تا هم شبی چو گرفته ام عیشی
ترانه سنجی مرغ سحر چه خواهم کرد

نگاه گر لبهای من حرف شکایت سر زند | در خاطر کاوش کند بر سینه خنجر زند

تا خنده یا افسرد کی ... | برقی نمی جنبد زجا کاکلش بجانم در زند

هوشیار بهای خود ... عقل کل | در طاق ابروی کسی ... عمر زند

غنچه ... | ...

... شمع تجرد ... | ... نتواند بجا پر زند

ابجدو اشتلونی داعم که [illegible]

پای که بگیرد در تو بر سنگ نومیدی زد　　کو سختی تو برداشته روشن [illegible]

توان بسوی چون خودی آورد رمی التجا　　آیینه ها استغنای من بر خاک افکند

عیب چور آسمان با حسد توان ساختن

آهی که تیر خطا بر دیده اختر زند

خرابی دفترها خود بحال خامه [illegible]　　زبان خشک خار اگر [illegible] نهاد

مبارک بیکسان را که [illegible]　　شفاعت نامه [illegible]

دل گل در گلستانت بحال شمع میسوزد　　بفرمس مرغ گلشن رنگ [illegible]

دل آیینه است در هوای جلوه خوش　　خدا مشاطه است کو بدست [illegible]

جدا از تو صبر و طاقت و ایمان جان و دل　　نقد حال خود بر کس بکف بیچاره داد

خط جانان ندارد باک از پامالی حاسد　　چه غم تاراج مور از سر گذشته [illegible]

سراپا پیکرش چو کدار و سوز عشق

تو گویی شمع روشن ماتم کاشانه دارد

در دم افسانه شد و تا به شبها رسید　　چه غم آیینه گردید و ببینیم [illegible]

خجل شود گر دل [illegible] بهار　　آن گل تازه که تا دامن [illegible]

۷۰

... ره تو هر نفس اگشت جنون ... / تا رسیدیم بجایی که رسیدن نرسید

... نازکی بازوی قاتل دارم / دهن زخم بخمیازه کشیدن نرسید

... روشنت ای جهان سلسله ... / صبح امید مرا وقت دمیدن نرسید

... آن چشم که ... بیدار نشد / ... آن لب ... گزیدن نرسید

... قضایی که ... زخم ... دارم / طایر ... ماند ... نرسید

... سرای محبت ... پر دست / پای شوق ... نرسید

... طفل سرشکی که بجولان ... / ... نرسید

... امیدوار آویزم / دست کوته که بیک جیب دریدن نرسید

جادهٔ طی نشد از دست محبت عیشی

تا الفریاد من از خویش ... نرسید

بستان زن وصف گل خندان تو آید / گر بلبل تصویر به بستان تو آید

... هواداری بستان تو آمد / کوثر لب چشمهٔ حیوان تو آمد

... تا ... بستان تو آمد / نکهت برود از خود که ببستان تو آ...

... کز نخل تو ... فروشی / پروانه نشود گر به بستان تو آمد

... نوای خوشنوایان ... شگفته ... / ... بستان تو آمد

... است اگر نیست ... از ...

شوری که بود مایه آشوب قیامت — ای گل نمکستان ... ان

آن به که مشامی به نسیمی نبوا رسد — شکرانه ای گل که به گلستان تو آمد

در سبب گل باغ جهان عطر فشانند — باد یکه سحر که ز گلستان تو آید

از لکنت بود دم گفتار توانیافت — انداز شکستی که به پیمان تو آمد

دریاب که آیینه خورشید عذار است — گر ذره مهتاب به ایوان تو آمد

باید حذر از تنگدلی ای تو عصمی

گل غنچه شود گر به گریبان تو آید

از داغ غم جز دل دیوانه نسوزد — این شعله طور است که هر خانه نسوزد

این بزم چه بیگانه روز است که در وی — صد شمع کشد شعله و پروانه نسوزد

ای وای به بزمی که کسی از سر انصاف — شمعی به سر تربت پروانه نسوزد

تا بی نفس گرم من از شعله مجویید — جایی که منم شمع در آن خانه نسوزد

... دیده لیم گرم فغان جا دارد — از ... سینه نفس آبله در پا دارد

خرمن بلبل ویرانه ... خست ...

... [illegible]

[illegible] که [illegible] دیم کرد   خانه [illegible] و غم آباد که بر باد [illegible] کرد

[illegible] سر چشمه [illegible] نمودم   خون بدل [illegible] عشقه فرهادم کرد

[illegible] سیه بخت مرا پای ثبات   سیل [illegible] بده با هستی بنیادم کرد

[illegible] باد صبا نغمه سرا [illegible] آمد   [illegible] رشک چمن گوش [illegible] فریادم کرد

[illegible] مرغ اسیر [illegible] نخوت [illegible]   یارب [illegible] که [illegible] از خود [illegible]

[illegible] اسیرم که [illegible] قفس کار [illegible] فتاد   [illegible]

[illegible] پروا [illegible] لعل [illegible]   تهمت بود که منت [illegible] صیادم کرد

[illegible] منویسید که قتل عاشق   می توان لیک نه زانگونه که جلادم کرد

١٦٩ خوانده ام دفتر نیرنگ جهان را عیشی

از پریزادان آنچه بنی آدم [illegible] کرد

[illegible] آنکه [illegible] سر [illegible] کند   [illegible]

[illegible] تنگ کرده [illegible] آسمان   [illegible] خواب [illegible] چشم تو بیداری کند

[illegible] در این گلشن [illegible]   [illegible] کند

[illegible] برلب [illegible]

اگر چه حال عشقی دگر پس دشوار است   وای بر حال کسی کز [illegible] ناگهانی کند

عیشی آزرده را معتمد باید [illegible]

که زبانهای زبان اظهار بیزاری کند

به دیوان ازل چون نسخهٔ ایجاد کامل شد   بحرف هستی ما نقطهٔ شک زد و تغافل شد

فروغ حسن چون جلوه در کار عالم کرد   چراغ طور شد داغ جگر سینه شمع محفل شد

غبار خاطرم از بسکه بیرون ریخت تا اشکم   بجوش گریهٔ مژگان قدمهایی به در گل شد

نیاید ره نورد عشق را آزار و پایا نی   برنگ جاده از پا هر که افتاد منزل شد

نسیم صبحگاهی در گلستان سوی جانم را   صدای خندهٔ گل بی تو بر من حق [illegible]

ز دست نشئه خوردن بود آن زلف کی بر من   بونا رفتی ز بزمم باده بر جسم هلاهل شد

دلم زد قرعهٔ عشق و در کار خود پشیمانم   که در من هرچه آسان بود اکنون سخت مشکل شد

در آن روزی که نقش آدم خاکی همی بستند   غبار خاطر غوغای محشر جمع شد دل شد

نه مردم در فراق یار و عیبی فوت آن آمد

که گو بی عاقبت این سخت جان ممنون قاتل شد

شورش بلبل شوریده به هر سر بند   شوق پروانه سودای به سمندر بند شد

چشمهٔ آب بقا [illegible]   که خضر را [illegible]

... بود ... اوّل — کم ز اندازه ندادند و فزون تر ندهند

... ز صبا و از دل رخصت پیدائی مست — با ضمیر من که درین ملکده ام پر ندهند

بندرین وادی اگفته که افتاد به هم — خضر اگر تشنه شود آب به خنجر ندهند

بس گدائی که به دل که به نیایی نرسد — هر گدایانه به دریوزه بدین در ندهند

پاک طبعم نتوان کرد نجا کم ز دون — تا مرا غسل به آب رخ گوهر ندهند

جلوه های گل و شمشاد غنیمت نشمر — که درین گلکده آه تو مکرر ندهند

تلخکامان که مذاق همه حسرت دارند — کاسه زهر لب چشمه کوثر ندهند

نشود روشنی افسرده دلان گرمی عشق — ساغر شعله جواله به خاکستر ندهند

65 غنیا پای بدامان قناعت در کش

که ترا بیش و کم از رزق مقدر ندهند

چو آن رنگین ادا مست خرام ناز میگردد — شکست رنگ محفل فرش پا انداز میگردد

درین محفل که من با یاد حرف راز میگویم — طپیدن های دل همچون جرس آواز میگردد

چسان چادر دل سخت بتان کردن اثر گوشش — فغانم چون صدا از کوهساران باز میگردد

مرا وصف ... کام ... زبان تهنیت ... — که بر عضو بر بهر صدم شهباز میگردد

به پنهان کردن راز محبت لیک خود دارم — رسد تا ناله از دل بر لب من باز میگردد

درین محفل که ما را خواست عرض سجده دادند [illegible] زیب [illegible] [illegible]

بجوش گریه چون اشکی که در مژگان فرو ریزد نگاهم میچکد سر غنچه گلها [illegible]

بیا و از سر بالین من برخیز ای عیسی شهید عشق کی منت کش اعجاز میگردد

توانم پاک شیدا رکوچه او لیک ای عیسی

طپیدنهای دل بال و پر پرواز میگردد

داغ داغ من ز اندام بنگر بی تو گل کرد بهارم بسکه

سر مکش رو سیاهم این سان زلف بگشا شب تارم بسکه

وعده را جان جهان طول بده دل بی صبر و قرارم [illegible]

رحم ای بادیه پیمای شوق قدم آبله دارم بسکه

مرگ هم حسرت دیدار نبرد نرگستان مزارم بسکه

بر سر بام چو خورشید برآ محشر مشت غبارم [illegible]

چرخ نا اهل ستم کرد [illegible] یک تمنا نه برآرم [illegible]

همه شب بی تو نفس میشمرم چون شب و روز شمارم بسکه

میکند گریه بحالم خواری

[illegible] عیشینا ده چه خوار زخم بنگر

بسکه

... در عالم ... زانکه ... سودای دگر   کو ... تا کی درختم بصحرای دگر

دوش عشقم فرد اوی و دل بسته ام با قد سهی   ای وای بر من گرفته جا بلبش لعل و آن دگر

سامان زهدم چون سجاده کار مسند عاشقست   تسبیح در جای دگر سجاده در جای دگر

بزم خوبی را بیب نرانا نار واد ا   کی راست آید این قبا بر قد بالای دگر

کو چراغ حسن او انداخت بر مه پرتوی   با ماه خود روشن نزاست ... شبهای دگر

تیره بختی تا ... فال پریشانی زنم   ای کاکلت در هر سری بخشیده سودای دگر

بیمار عشقم پرسشی جانان که از جان بگذرم   هر شب فروغ روح افزا نبود مسیحای دگر

نفس بیرون برآ بگذر ز ما و من دمی   بنگر که ملک بیخودی دارد تماشای دگر

بر خاک عیسی جان بخال کر بگذری دامن کشان

بر خیزد از هر ذره اش یک حشر غوغای دگر

... اکنون کام دل از جام و باده گیر   نقد بهشت خلد از کف همه افتاده گیر

پست و بلند هر چه در معرض فناست   افتاده باش پای بگردون نهاده گیر

تا پای میسر و د بره راستی خیرام   تا دست می رسد سر دست فنا گیر

گر دانهد سرای طلسم جهان در آ   خود را به الیست شیر فلک در قلاده گیر

گر آمد زمانه برابیب تو نزین کند   خود را انجار از بخت پیاده گیر

از خوان همتی که به بر همت کشیده اند   مشت نمک ز خرمن چرخ نهاده گیر
افتاده کان بمنزل مقصود میرسند   در راه شوق همچو اصل جاده گیر
چون از عدم بسوی قدم رو نهاده   خود را ز بطن مادر گیتی نزاده گیر

عیشی بیار خورد شراب طهور خلد
می نوشش آرزوی دل از روی ساده گیر

مردم از شوق جمال تو همانست هنوز   برق در سینه زداید و همانست هنوز
نرگستان قرارم بنگر گر ره شوق   چشم مشتاق براهست نگرانست هنوز
قفس کالبدی ریخته شد طایر روح   در هوای چمنت بال فشانست هنوز
گرچه نامم ز سر لوح هستی بشستند   نام نامیست مرا ورد زبانست هنوز
نیستان چون نک ز سر فرازم عیشی   دل محنت زده ام گرم فغانست هنوز
سوی نیما دیده محو حیرت جاوید باز   دامن نظاره در آیینه حورست بهجاز

خوبرویان را وجاد شمس سرشتند از ازل
وقف برق یاس عیشی خرمن امید باز

گر دل بزلف تو پابند کند کس   جبری که بهجرت نتوان جسد کند کس
گر روضه رضوان زمن آباد نکرده   بیهوده چرا خواهش فردوس کند کس

... که بین تو باشد   دیدارم آن دم که گل وقف کند کس

... ابکام ... حیران   وقتست که شیرین لب شکر خند کند کس

سیمکش از گیسو دو انصاف بفرما   کاین سنبل بالیده پریشان بند کند کس

من از دل سودازده ناچار گذشتم   تا چند مجنون از دل بند کند کس

... بر دو جهان نازنما بید   گر از دو جهان رو بجانب او کند کس

بر شیشه دل سنگ زدی عیسی اکنون

نادان الکمالی تو که پیوند کند کس

دل من که صد ره شکست منش   به لب تشنه زلف تو لبست منش

نه پای گریز از تمنای او   نه دامان وصلی بدست منش

دو عالم کند سجده های نیاز   بتی را که من می پرست منش

مرا ... که مهر سر بند کرد   که در بند عهد الست منش

ز لطف رسا لیس نیارم گسیخت   چو ماهی گرفتار شست منش

... برو رسا بهم نشاند   شبی گر به پهلو نشست منش

دلم گر بنالید عیسی بجاست

بصد ناخن درد خست منش

بهار صد چمن دارد هوای بزم رنگینش / چکد از هر گل افشاند که گلهای بالینش

ز بس رنگ بهار حسن منشی شد بهر عضوش / توان گلبرگ پیدا دید از سیمای نگارینش

فلک صد خار کز رشک رگ در چشم خود دارد / که این خوابی که باشد از رگ گل بالش بالینش

ز بیرنگی که دارد حسن از شوخی بر طلعت / وفا بیهوش شد از جوهر سیمای بادامش

دلم عشق چمن رنگی نگه‌داشت خضر دارد / که موج رنگ گل را عنبر آمد زلف مشکینش

کشد صد دل بخون از کم نگاهی چشم مست او / دل و جانم بقربان سر انداز تمکینش

امید از رنگی بندد مریض درد دوری را / اگر صد مرده را عیسی دهد جان بهر تسکینش

حنابند است جمع لعل یادت زانکه بیستون مشکل / که در کاس لاله ال ریزد آب تیز تیشه‌اش

حنا از خون دلها در کف مشاطه می‌بندد

گشاید شانه گر عقدی گره از زلف پر چینش

وندران بر مکه افروزد رخ جانانه شمع / رشکها دارد ببال افشانی پروانه شمع

بسکه در می آتش از عکس رخ ساقی فتاد / می توان افروخت از خط پیمانه شمع

کی روا دارم که بر حالم جگر سوزد کسی / منکه میسوزم اگر سوزد پر پروانه شمع

طبع آزادم بهوای گرمی صحبت نداشت / ساخت بیچاره تبسم را بجز پروانه شمع

بر سر خاکم بسوزد دل یک آشنا / منکه عنبری سوختم بر تربت بیگانه شمع

... کردش دمی بشست حج　　سوخت گو تند کرسبی افروختم زغایت شمع

قصه سوز شب هجر از زبانم ... کس　　گرم ترا زمن نیارد گفت این افسانه شمع

می‌نو مسازد بهوای خانه من شعله را　　غول نتواند که افروزد درین ویرانه شمع

چون شب پر پروانه دامن میزند　　تا نظر بر عارضش انداخت کستاخانه شمع

چند دل تنگ من از عشق بتان میپ الضم　　داغ سوزانی دهد ز السا که در بتخانه شمع

دوش کان خورشید سیما پرده از رخ برکشید　　رفت از محفل برون چون مردم بیگانه شمع

گر فروغ خویش میخواهی به بزم دوستی　　در ره دشمن فرو راه همت پروانه شمع

بیدلا غم گرد جوشی جوش نمی آید مرا

گر نوای عشق بیرون بر آن کاشانه شمع

تاب سوز دل نیارد در سرای من چراغ　　تا نه بستم در بروی خود نشد روشن چراغ

همه روشن شد از همسایه‌ام چشم و دل　　بسکه از تنگی نگنجد در سرای من چراغ

بسکه در اقلیم فقر من قناعت عام شد　　تا دم مردن نگیرد منت روغن چراغ

شمع روشن نشده بجنا راکمی بند فروغ　　خانه تیر دود را کم میکند روشن چراغ

نور باطل را فروغ عاریت در کار نیست　　می توان افروخت از هر دیده روشن چراغ

گرچه پروانه بسوزد آن شمع در جان فتند　　تا خدا ترس نترس آنکه کند روشن چراغ

8

گر بدل با سینه چو پنبه بر که داغم ها　　　　[illegible] بسازد از شعله جوش [illegible] چراغ

بسکه در کوی تمنا کرم سرگردان نسیم　　　　شعله آه [illegible] که دید بیست چون چراغ

خواهد از نور تو بهلم کرده راهی تا مستی　　　　تا نهادی پا به موسی به ره ایمن چراغ

در هوای سوختن پروانه ام پر میزند　　　　آه اگر فانوس گیرد در ته دامن چراغ

بسکه سیه کم کرده نم دلها بدرد آورده است
عیسی با کمون می نهد در راه دشمن چراغ

حسن رویش کرد تا در محفلم روشن چراغ　　　　شوخی پروانه دارد در سراپای من چراغ

چون چراغ چشم بیکنه کشتی من ساده گی　　　　چشم آن دارم که بر خاکم کنی روشن چراغ

بی تو ای چشم چراغ جان و دل بزم مرا　　　　چشم بد شد ماه تابان دیده دشمن چراغ

حسن لیلی پرده سوز از رشک حسن مصطفیم　　　　تا بفانوس است منت می نهد بر من چراغ

یار بزم افروز شد فانوس را آتش زنید　　　　کامشب از شادی نمی گنجد به پیراهن چراغ

رنگ یک برق تجلی بود که بنیر رنگ عشق　　　　در دلم داغی شد در وادی ایمن چراغ

دیشب تا فراق از کرم چو شبهای او　　　　سوختم ایکاش بنشیند بر روزن چراغ

کی پسندم اینکه بر داغ دلم مرهم نهند　　　　بسکه گر خندد صبا و زد ته دامن چراغ

دوستی [illegible]　　　　عیسی آخر [illegible] چراغ

[illegible] عارض گل را   در کف لوح [illegible] تاب سنبل

خوش آنکه ز نسیم آتش گل   مستانه کند آشیان بلبل

گل ریخته و شکسته و برهم   اکنون من و ناله های بلبل

مدد ببرکنسیم حق پرستی   در کعبه ز نسیم ساغر [illegible]ل

چون کشتی باده در کف آریم   ما را گذرند از ره پل

محرم که ندید صیاد ز قفس   در خرمن گل چو مار کاکل

عشق آمده عالمی تمنا   حسن است و جهان جهان تغافل

ما را ز دل دخت رز نه گفتم   هر چند که شیشه گفت قلقل

گوشی که به بزم عشقبازیست   خاموشی من فکنده غلغل

هندی صنما بمن نشا زند   اکنون من و لولیان کابل

پس [illegible] قامتش قیامت   گویند ما بصد تأمل

تاج سر افتخار عشقی
خاک ره شهسوار دلدل

[illegible] سبحه بود لوازمی [illegible] دل   در حرف [illegible] گلشانی منزل

در محفل لو هرچه هست آسان   در هجر لو هرچه هست مشکل

[illegible] بلبل بر ... [illegible]

چهره ده ستاره برگ همانی   در گلستان هستی خانه گل [illegible]

پیاله ای تو آب زندگانی   در دست نمی بود [illegible]

ای تیغ ز من جدا مکن رو   آخر بودم برابر [illegible]

چشم تو بود فسون بابلت   زلف سیهت سواد بابل

هر یونه گر رخ تو گلشن   هر برگ گل است دست سایل

با دیده خرم چه کار دارم   هستم چو نکوی [illegible] مایل

از چی تنو ال گذشت عیسی

هستی من است نقش باطل

سودای گل شعله رخی کرد بلاکم   یاران گل شمع افشانید بجا کم

گر جبهت حسن بود هدیه بلاکم   آیینه خورشید بوالنس نیز غلامکم

جز قطع خلایق نبود مستی بزمم   آتشه اردم شمشیر تو در ریشه تاکم

دیدم اگر با دل بی داغ دیدایم   خورشید قبا مست دیده داسیجاکم

[illegible] تو بنده ... خنجر [illegible]   [illegible] کیده آتش [illegible]

[illegible]

این [illegible] دریای کرامت تسلیم [illegible] دامن [illegible] کم

[illegible] ام جلوه که نوبار دل بود یارب که در انداخت [illegible] تیره خاکم

گنجینه اسرار نهانخانه قدسم

حیف است که عیسی بسپارند بخاکم

با هوای سوختن پر میزنم برق بر جان سمندر میزنم

هر کجا تیغست بر خود میکشم هر کجا سنگیست بر سر میزنم

دست قاتل هم بخنجر در من سینه خود را به خنجر میزنم

تا کنون روشن دلم آیینه را بر سر لوح سکندر میزنم

نفس پنداری بچشم بسته اند چشمکی بر چشم اختر میزنم

وصل او شایان من نبود عبث هر دو عالم را بهم بر میزنم

نامه [illegible] بسوی او روان غوطه در خون کبوتر میزنم

رخت در سیل بلا افکنده ام طعنه بر کار شناور میزنم

[illegible] پایانی ندارد در راه شوق چند رگ کاسه همچو ساغر میزنم

[illegible] شایان محفل نیستم بر اسمری حلقه بر در میزنم

عیسی طبع من [illegible] ساخت عیسی اکنون نفس دیگر میزنم

وا شده طبع ار کجا تنها علم حاصل کنم / عقدها اشکم جو کنباری اشکبار دل کنم

جام می غم مغز ابدات آتش میزند / کاسه زهری مگر امشب لکام دل کنم

خود اسیر و رسطه ام ورنه مرا همچون حباب / جاده گردد موج اگر رو جانب ساحل کنم

کیست کو تیغ بیدادت من سعد بار خود / دعوی خون از خضا ناکرده از قاتل کنم

ناخن سعیم فرا بد صد گره اندر گره / کارم آسان است آسان گره مشکل کنم

لذت ذوق خون طپیدن باد بر جانم حرام / زخم دل را گر پی مرهم آب سائل کنم

می تواند غمزه آتش در نیستان باد داد / تا به قصری کم من در غمزه جا حاصل کنم

تلخ گردد در مذاق خضر آب زندگی / قطره زهر غم هجر تو گر شامل کنم

کاروان برقلم همراهی من الحذر / تا ببیند این کجا تدبیرم کجا منزل کنم

بیجا بیبهای جسم آتش بجانم میزنند / هر کجا شمعی بود فانوس را حایل کنم

زندگی در هجر جانان کردن آسان کار نیست

عندلیبا حاشا که من این دعوی باطل کنم

آشفته مزاجم طرب از غم نشناسم / سوزنده سرم زخم ز مرهم نشناسم

سوز تب هجر آل کشی پیکر زارم / بگداخت بدانگونه که من هم نشناسم

نیز یک گذر است چمن را از محبت / من غنچه ز بلبل شبنم نشناسم

… به روش از صد اگاهی من بیست … با این همه حیف است که ادم شناسم

آیینه صفت بود مقابل کسر نت … خیره است تو یکتا بود عالم شناسم

آشوب قیامت بتب اندوه تو ادم … از خاطر جمع و دل خرم اشناسم

عیشی تو زمن حال دل خویش نگفتی

نادان بگمانیکه ترا هم نشناسم

… حاستم تماشاگه دنیا رسیدم

… گشادی گره از کار من ای چرخ ستم زند … ماند از دست تو کاری که من زکار شدم

… نقش صفا بست خیالات کمل کرد … از در خانه آیینه بکلکار شدم

از بیس جلوه خورشید قیامت جوشید … هر کجا در طلب سایه دیوار شدم

… نک کافت که نیم بجهان رسم غمت … هر کجا درد دلی بود خریدار شدم

… ی از عصم افروخته اند … حسن رامن سبب گرمی بازار شدم

… دم بود دم و افسون است … نشتری زد برگ خواب که بیدار شدم

… دوام آواره کفر و دین کرد … گردش سبحه شدم پیچش زنار شدم

… ماک مرا پیچ صفا در ازل … که چو مهتاب بداغ تو سزاوار شدم

… سن بسبه کاری عصیان بستم … در کف آینه پر بوزه زنگار شدم

... از بیان بهشت قال رسیده بوده‌ام
به نفس هیچ از شمع مستی هشیار شده‌ام

بی‌نصیب پای شمع روشن کرده‌ام | بر کتاب بی ... عوض خس من کرده‌ام
برگ عشرت را ... عکس ... سایه | از گلستان خار جای گل به دامن کرده‌ام
سوز را پرورده‌ام ... شرر | من بعمر شعله جا در کنج گلخن کرده‌ام
لذت درد اسیری بر دل ... حرام | من اگر در دام یاد گشت گلشن کرده‌ام
شعله ... سرپای ... جان ... نیاز | من سواد سوختن از شمع روشن کرده‌ام
یا مروت دشمنی ... دوستی | دوستان رحمی که بر خود دشمنی کرده‌ام

کی به سوای جور ... برد عیسی رها ...
من که در بتخانه بیعت با برهمن کرده‌ام

حسن معنی را ... | ... آیینه ... سکندر ... ما
از تن خالی ... جان ... | من لبغل خاک ... آب ... ما
خواب ... در ... جمعیت پریشانی ... | مرگ را از زندگی راحت ... ما
شوق کامل ... در کوی وفا | لذت آب لقا ... خنجر ما
در دبستان ... درس عشق | همت ... [illegible] ... ما

… حسن … لباس … کردم … در سر هر … شور محشر یافتم

عشق … شمع … در … آتش موسی من … یافتم

… هوای سینه صافی … که خو نکرده ام … آیینه کاو … در یافتم

دوش شمع بزم عیشی شعله … باد

شوخی پروانه را در پی … احتر

هر کجا شمعی برافروزند و من پروانه ام … هر کجا … پری بندند و من دیوانه ام

خاکساران محبت را مقام دیگر است … بار سر کش همچو سیل … خود ویرانه ام

… بسیار … گرد و … شعله میجوشد … ریخت … دهقان محبت دانه ام

… بود با کفر من اسلام … بگوید مذهب … بیگانه ام

… جام وحدت … از دو عالم در گذشتن لغزش مستانه ام

… ملک … ساز باد … منت کش … همت مردانه ام

… شمع شب تار منست … دود چراغ خانه ام

… را بار نیست … شمع … نتوان کرد … پروانه ام

از کلام … تمت

فال گل گشت زدم از مژگان چیدم　　دست امید بسته صد گل چو دامان چیدم

طرفی از حاصل لیلی دل سودا زده ام　　تا به مصر بهم کردم ره و کالا چیدم

لذت چاشنی درد بدل شور نمکی　　بر لب خنده بر زخم نمکدان چیدم

خاک ساری بودم ما به صد صبح امید　　ذره گشتم گل خورشید بدامان چیدم

لذت کاوش مژگان تو از خویشم برد　　دوش بر بستر گل خار مغیلان چیدم

از عطای از سر لب چشم نمیدم بستند　　گر حرف بود دگر گوهر غلطان چیدم

لاله داغ دل و تو گل زخم جگر است　　آنچه بی روی تو از صحن گلستان چیدم

نغمه خارج از آهنگ و ما غم آهنگ　　دامن از صحبت مرغان سحرخوان چیدم

بیدل آمد چو غم یار بمهمانی من
نعمت دل ما حضری بود که بر خوان چیدم

در لعب ناله دگر نیش جولان دادم　　خون بیتابی دل را بچکیدن دادم

زخمه بر تار حقیقت زدم از عشق مجاز　　جامه بلبل و گل را بدریدن دادم

عقده کار دل وابسته من باز نشود　　لب امید بدندان گزیدن دادم

برق بیحاصلی از زخم بر و خون گریه　　سبحه را که با غوش دمیدن دادم

تخم کام تمنای دو عالم آورد　　ریشه را که بیتاب بریدن دادم

یار

[illegible] بی مزیع و فنا صحرا انکس بال و پری ادامه کابات پریدن دادم

[illegible] صفحه [illegible] دیده آینه را فوت دیدن دادم

خاکم از موج صفا نقش طلسمی بسته اند آتش حسار که طبع چکیدن دادم

عیش با درد طلب لذت دیگر دارد

سعی را پای بمنزل نرسیدن دادم

بخت کردیده ز دست نگه بنیاد کنم چرخ در خون طپد ار داد و فریاد کنم

همنشینان سخنی هم ز وفایش سازند نفس خاطر بخت بد [illegible] داد کنم

تو رخو در نظرم خواب پریشان کرده دم خجستگی که سر زلف تو بنیاد کنم

73 میزند جوش فنا موج شراب هستی بر سر ریگ روان خانه چو بنیاد کنم

خرمن عاشق و معشوق و وفا یکسان سوخت غم [illegible] چو رم ار گریه [illegible] کنم

غم ساران ز دلم راحت بی برگی برد خانه بخت نو [illegible] که ساده کنم

غمم از لاغری و رنج اسیری بود گریه بر حال تهی دستی صیاد کنم

صحبت اهل جهان با تو لباسی [illegible]

تا جهت [illegible] که جهان دگر ایجاد کنم

[illegible] یار در دم [illegible] نهان گشتم مرگ از لعل [illegible] نهان گشتم

حقه حیرت حجتی ام از و این بود — تا چو آئینه پی بیابان گشتم

هیچ جا خاطر آزاد ندارد غمسار — در حرم کافر و در دیر مسلمان گشتم

هیچکارم رهبر بوره امید گشود — عاقبت رهسم رمنت کش حرمان گشتم

زلف تیره [illegible] این خیال [illegible] — جمع شد آن سر و سودا که پریشان گشتم

ناله من بخیال قد او موزون شد — جوش زد ناله موزون و غزلخوان گشتم

فرقت بلبل و گلزار به بینی ای گل — آنچنان خنده نمودی تو که گریان گشتم

محو آرایش خود بودی آئینه صبح — بر رخت چشم جهان دوخت که حیران گشتم

قسمت من ز جنون لذت سر گشتی هم — صد بیابان ملی یک خار مغیلان گشتم

عیشی آن واله چشم که گلی کردیدم
دست گلچین شدم و گوشه دامان گشتم

نیرنگهای عشق فسونکار دیده ام — معراج عاشقان بسر دار دیده ام

هر جنس کم بها نوداده در جهان — نازم بچشم خویش کش بسیار دیده ام

ساقی تو باش تا لعش کیم دماغ — من ورنه جام و میکده بسیار دیده ام

نقش وفا ز طرا رتباتی نبسته اند — من سر او شه گل و هر خار دیده ام

عشق است عشق بود او اسلامم زیب کفر — این رشته سبحه و زنار دیده ام

اثر

[illegible] شد ازین جام جم بدانست   من آنچه در پیاله سرشار دیده ام

[illegible] ما محل پریدن نداده اند   در خلوتی که شمع رخ یار دیده ام

عکس تو تا به شوخی نظاره آشناست   با چشم بسته جلوه دیدار دیده ام

عیسی لشهر آینه رویان سنگدل
جنس صفا بقیمت زنگار دیده ام

میشدم ممنون برق ار حاصلی میداشتم   داغ حرمان ست خرمن گر دلی میداشتم

حاصل این بوستان عیش ار چو گل گرفت   غنچه واری کاشکی منهم دلی میداشتم

گر نه همچون موج دست و پا زدیم عبث   کی درین دریا گمان ساحلی میداشتم

از هوای باد آتش برق چشمک میزند   یاد ایامی که منهم حاصلی میداشتم

کی بمرگ نامرادی میشدی عمرم تلف   گر دم تیغ دو دست قاتلی میداشتم

داغ حرمان شمع سوزان غم جلیس دل انیس   در شب هجر تو هم خوش محفلی میداشتم

تا ابد یا رب خراب آباد دهر آباد باد   کاندران ویرانه منهم منزلی میداشتم

همتم یکباره بر باد داد آنرا هم بباد   گرچه از دنیا همین مشت گلی میداشتم

بشکنم دست عیسی گر گرفتی دامنی
می پریدم گر زبان سایلی میداشتم

زدم سری بسنگ آستان یار صد بار ... / ببین که کار نمایان طعنه ...

بانی لاو و لبشته ساغر سنجی کنم / گر آب زندگیست که لب تر نمی کنم

بنشین دمی برم که و لبشنو که بعد ازین / ما عرض حال خویش مکرر نمی کنم

چون نقش پا فتاده کوی تو لاغرم / بیاد عشق بیالش و بستر نمی کنم

گل هر لکه در لطافت جلی سرآمد است / با آن عیبت دلکش تو برابر نمی کنم

سرتا بپا زبان شده ایم چا من خیر / پیش کس فسانهٔ غم خود سر نمی کنم

هرچند بوی نافه کشد سر با سما لیلا / با لسبتش برلف معنبر نمی کنم

دل را بهیچ و راحت عالم نمید هم / شکر فلک شکایت اختر نمی کنم

شیرین بحال کوهکن خسته کی گریست
عیشی بحال دوست که باور نمی کنم

تا بسکه نقش حسرت بر دل شبها زدم / چاک بر جیب صبح و دامن سحر زدم

قیس گشت آوارهٔ صحرا ز من رسوای شهر / بر سر خود تیشه زد فرهاد و من پا زدم

قد گلشن تا فتد رخسار ان دلجو کسب / گریه بر شمشاد کرده خنده بر گلها زدم

تا بر من رفتی ز بزم عیش ای آرام جان / جام را بجم شکستم شیشه بر خارا زدم

[illegible] مهر تو تابی گردون کار من تنگ کرد [illegible] آتشی در جهان بی‌سامان با فیهما [illegible]

قمریان را عیشی از حسرت زدل برخاسته

در چمن تا رفته حرفی زان سهی بالا زدم

بسکه تاریک است بی ماه رخت کاشانه‌ام	خلق پنداری شام غربت بی‌چراغی خانه‌ام

نوجوانان چمن بزم شما آباد باد	گرچه زین محفل کنون برخاست آتش دانه‌ام

بسکه خون در یاد روی گلشن گریستم	دامن صحن چمن رو سار دارد ویرانه‌ام

باده عشرت نیابد در دل طبع غم سرشت	لعد این [illegible] زهر در پیمانه‌ام

[illegible] داستان گرم من عشقی برد از دیده خواب

کاش یک خفته من بشنود افسانه‌ام

تا کی بسینه داغ غمی بر زبان برم	زهر حلال باد گر امروز جان برم

رسوا نیم گذاشت لب بی‌خاموشی	رازی نمانده کز دل خود بر زبان برم

باد خزان چه برق بلا ریخت در چمن	خاری بجا نماند که در آشیان برم

یا فرصتی که کام دلی گیرم از فلک	یا فرصتی که رخت برون زین جهان برم

آب رخ بسا که دادی بعد [illegible]	گردون غبار لطمه باد خزان برم

بستم [illegible] خاکی نداده [illegible]	کز زنده دوستان عدم ارمغان برم

[illegible] یار جمله تیلیف

جانا که من بیار نکو بدگمان بدم

بلبلم زمزمهٔ مهر و وفا میگویم — گل شود گوش همین راز که جا میگویم

تن براحت نهم و شوق چو کاکل بعد — تو جفا کردی و من شکر وفا میگویم

بنگر ای چشم که آثار کجا میدارم — بشنو ای گوش که اسرار کجا میگویم

گوش چون دگر گل و بشنو که من از بهار — چون قلم لی اثر صوت مقصد اسکو بیم

در کف از صفحهٔ آیینه کتابم دادند — من بهر ناکس و هر کس درس صفا میگویم

کس انعام تو محروم ز دولت اسقی — لطف کن لطف که من نیز دعا میگویم

یاس بر حال دل غمزده خون میگرید — من لعبتی تو اگر حرف رجا میگویم

سبحه دارم بکف و کافر عشقم عیسی
بر زبان یارب و در دل صنما میگویم

حسنی از خط جانان میزنم — برق حسرت بر گلستان میزنم

گریه با در شوق رویش میکنم — خنده با بر ماه تابان میزنم

آسمان را هر شب از آه رسا — آتشی بر چراغان میزنم

نقش شادی نیست بر لوح جهان — نشتر غم بر رگ جان میزنم

[illegible] بشنو دارا ... عافیت
یا کسی را دستی بداماں میزنم

... رسوا سازمت
ورنہ دستی با هر گریبان میزنم

در خیال زلف مشکین کسی
قرعۂ خواب پریشان میزنم

او بدرس نسخۂ نازست و من
... ال میزنم

من کجا و منزل عیسی ولی
کام سے افغان و حیران میزنم

خواهم آگاه ترا از غم هجر انسازم
آرم آیینه به پیش تو و نیهان سازم

زیر شمشیر تو و زنم دم آخر صبری
که ترا از ستم خویش پشیمان سازم

واله روی توام جلوه حور چکنم
سائل کوی توام خلد برین را چکنم

بعلاجی دل زارم چو نمی پردازی
دارد از لعل تو اعجاز مسیحا چکنم

گوشۂ باغ و تو تنها و دلم کام طلب
خودم انصاف بده جانم آیا چکنم

کار عشقی به بت سنگدل افتاد مرا
نزنم گر سر خود بر سر خارا چکنم

مسرا از لطف تکلم ساده بر زرم
خوش به شنود اسرو ساکار

نوشخند جان ... ز لعل
دل بفارغ ز مسیحا دارم

نوشت درد گوارا است مرا   من چه پروا ز اسب [illegible] دارم

حاصل هر دو جهان تو و بس   من ترا از تو تمنا دارم

یوسفی جای بزندانم داد   طعنه بر عشق زلیخا دارم

خون شد از دل من در جوشست   چشم خونبار بمینا دارم

دل بشوق لب لعلت خون شد   همچو ساغر ضهبا دارم آه

کرم تا زره عشقم عیشی

برق در آبله پا دارم

خرقه تقوی زبلا میکشم   سبحه را در رهن صهبا میکنم

شربت زهر اجل را تشنه ام   من کی احسان مسیحا میکنم

ناله ها را گر اثر بخشیده اند   من بدام خویش عنقا میکنم

آهوان بردند دل از دست ما   رخت وحشت را بصحرا میکشم

تا ولا میخانه بسته رفته   خون دل در جام و مینا میکنم

بیوفایی ها گوارا تا بکی

عیشی از کویش وکر پا میکنم

بسکه یاد کاکل مشکین جانان کرده ام   بخت را [illegible] سیاه [illegible] کرده ام

دارم

[illegible] چون [illegible] پستان ساقی [illegible] چشم گریان کرده‌ام

بعد مرد هامی عشق سراسر ریختم   بستر آسایش از خار مغیلان کرده‌ام

امشب از سد آه ما هم باد می‌زند صفا   دیده را ابر بهار فرض [illegible] حیران کرده‌ام

گر بیابی بر سر خاکم عجب نبود که من   در غمت صد آرزو با خاک یکسان کرده‌ام

هیچکس را با من شیدا سر و کاری نبود

عیسی با خویشتن خود خصمی جان کرده‌ام

همتی کو که سراپا دام کهی خاک کنم   جوهر پاک شوم رخت بر افلاک کشم

[illegible] در راه وفا راحت جان می‌بخشد   من و بیکان [illegible] ار سینه صد چاک کشم

نقل محفل بود ای جوش سبو مستی شوق   سرمه سا که در دیده ادراک کشم

حلقه آسا ننشینم اثر صحبت کس   گر همی افکنیم دامن خود پاک کشم

لذتی یافته‌ام از درد که خواهم عیسی

تا ابد جور دم صحبت سفاک کشم

بسکه گرفتار بلا جلوه دلدار برم   دیده بنهم چو زخم حسرت دیدار برم

بی رخت بسکه هم آتش گل [illegible] زد   برق در سینه ز هر تیشه که [illegible] برم

[illegible] که علم افراز ده‌ام عرض شوق   همچو منصور سری [illegible] دار برم

[illegible]

[illegible] آتش از گر [illegible]

[illegible] نور از دیده هر روزن [illegible]

جستن [illegible] کباب [illegible]

روز بار از خجالت [illegible] بر در م

دوش کنج [illegible] آتش [illegible] داشتم
از سر [illegible] داشتم

وحدت من نقش کثرت [illegible] جهان
چون صدا در پرده هر نغمه مسکن داشتم

در فغان من بتا از کرده باز آر بود
جای دل در سینه [illegible] داشتم

رفتم مردانه [illegible] طلب
هر قدم [illegible] شمشیر [illegible] داشتم

[illegible] طاقت [illegible]
یاد ایامی که من [illegible] داشتم

[illegible] دل [illegible]
[illegible] داشتم

[illegible]
[illegible] داشتم

[illegible]

[illegible] نعمانی / که کرد عشق [illegible] بی هوایی [illegible]

[illegible] چو لب [illegible] غم فغان [illegible] / [illegible]

[illegible] مصلحت از اختیار [illegible] / [illegible] چون شمع خندند [illegible] استخوان [illegible]

[illegible] یکی [illegible] / [illegible] نقیب [illegible]

[illegible] بسر منزل غم جا کردن / فال آشوب [illegible] فتنه [illegible] کردن

درسنانش آمدن و طعنه بجور شنیدن / پی [illegible] گشتن و [illegible] عنقا کردن

ما به راحت کونین بدست آوردن / بسر کوی ملامت [illegible] سودا کردن

تیغ کرده [illegible] سر به نیاز آوردن / درد خود کار [illegible] ترک مداوا کردن

[illegible] دل نقش تصور بستن / چشم بر [illegible] کردن و [illegible] تماشا کردن

[illegible] لب [illegible] چشمه کوثر رفتن / که سمندر [illegible] دریا کردن

در [illegible] ترک فلک خوش کردن / [illegible]

درد یار [illegible] ملامت باردن / [illegible] ناز کی خاطر [illegible] کردن

[illegible] بردن / [illegible] تاریک [illegible] کردن

[illegible] / [illegible] رسوا [illegible]

[illegible] / کام با خسرو [illegible] کردن

[illegible]

[illegible] در بیان طلب [illegible] [illegible]

جفا پیشه بپرور [illegible] آفرینی — حسرت که بودم ز بهر من ای [illegible]

ستمگار نا آشنا بوفا [illegible] — بلای [illegible] آفت [illegible]

ندیدم کسی را بدین دلفریبی — نگردانده ام [illegible] [illegible]

بمحفل مجسم رباع شبابی — گل بوستان بهشت برینی

زگل دلرباتر ز مه جانفزا تر — عجب دلفریبی عجب نازنینی

کمان ساز قدم در هوای تو یکسر — نوای صیدافکن [illegible] کمینی

معاینت عصیان خطا [illegible] الفت — عبث باختی ای مروت بکینی

چسان دل زکوی تو بردارم ای جان — که جنت نباشد بعین دلنشینی

نمیبد سخنهای تلخ ار دهانت

[illegible] عیسی [illegible] انگبینی

[illegible]

[illegible] بهشتی — سر سنگ [illegible] کردی

دل [illegible] بردی [illegible] — [illegible] چه کردی

[illegible] ز جهان دل فشاند — دگر در [illegible] چه کردی

[illegible] را از زلف [illegible] — صبا با سنبل و ریحان چه کردی

پریشان ساختی اوراق [illegible] — خزان با بلبل نالان چه کردی

[illegible] در جیب صبر [illegible] چو گل — بهار [illegible] مشتاقان چه کردی

[illegible] که آزاد دل لقب بود — سراپا آتش سوزان چه کردی

سپردی دل بآن بیباک عیسی

۱۷۹

چه کردی آه ای نادان چه کردی

همه افسانه ام از گوش [illegible] داری — همه آیینه ام از دیده [illegible] داری

[illegible] نگاهت [illegible] جلوه دوست — چشم [illegible] اگر حسرت [illegible] داری

همت آلوده [illegible] — لب شیرین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تو چون [illegible] چه میدانی سینه

[illegible] معانی [illegible] سینه

[illegible] صافی [illegible] تو رقص [illegible] بلبل [illegible] چه میدانی سینه

[illegible] تو لذت [illegible] چه میدانی سینه

[illegible] گشته [illegible] تو در [illegible] اهل [illegible] چه میدانی سینه

[illegible] دو خندانی اگر قتال مژگان تر [illegible] چه میدانی سینه

[illegible] هوس [illegible] نگار از محبت [illegible] چه میدانی سینه

[illegible] دانشمند تو نیز [illegible] چه میدانی سینه

[illegible] تو رازهای قضا و قدر [illegible] چه میدانی سینه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برگل [illegible] از [illegible] بلبل   خنده آتش شفاعت [illegible]

جوانی آورد اسباب [illegible]   همان سیل است کز خانه [illegible]

[illegible]   درین گلشن چو بلبل [illegible]

[illegible] سیل حوادث [illegible]   گلشن مشت [illegible]

[illegible] دست بردار ی   تو هم آخر دل ببر دانستمی

[illegible] شد   غنیمت اکنون [illegible]

[illegible] قوت [illegible] استیتی   مرسیدم [illegible] داشتی

[illegible]